

شند و ملقن جبر است
شکر خدا اسیر که کار تو باشد
داری تمام عالم اگر اشیای است
ایینه دارن تو باشد اگر حضور دل
داریم قالی که زیاد خرام او
درد این تو دید فلک پاک کویری
کریم پاک ز الوی کیست چپا
کریم از بنفشایم دور نیست
در او خاک میکند دل دوی مباد
پروا نهد کل شوخ از هوای
کله نه جواس نکند نه نسب
داری دلی دست اگر عالمی

اسرار بی نهایت و الهی است
هر چه عشق دل مار است
از نشت هر چه خواهی اگر عالمی است
صد جلوه پیش نماند نمانی است
که در این دل نقاب کی است
هر چه سعی کامل نشود نمانی است
نور چراغ مسجد و منی نمانی است
صد زلف جلوه هست چشم نمانی است
در دلی بین سایه و صاف نمانی است
زلف بی جلوه نمانی است

دیده ام بکینه آرام جوانی شست	که خیالم بدلم حکم غالی شست
دفر عمر سپردیم بی پروایی	جمع خراج و وجه از احمالی شست
ولم از بدن مکنو تو جان گردنا	بی کلفت چپوش اندوختی شست
دل بدر و من اوقات ضایع	بسیست بختی که هر یوم جالی شست

کسی از شرح علامت نشد آگاه است
که در جوانی و سوانی شست

شوخی که افغانه دل	در دیده می نشنید و گاه دل
اهل و فایز دیدن هم گفته اند	بیک شکسته باوه بیانه دل
و حتی گاهی از درد دیوانه	چشم غزال روز و رات دل
عمرش بعد از این مهر وفا کند	عاشق خجل ز بهمت دل
اها نظر از تربیت جوانه دل	معلوم میشود که پر نخا دل
از خاک رویش می آید و ان	کو هر غبار کوشه ویرانه دل

<p>دار و حیا سیرت را در لباس عقل از شوق می عقل خند میرسد گر کوشتن شک کاف می کشید ده دل شکسته اگر دیر می کشد کر مصلحت خجالت می کشد مور عجز</p>	<p>عمر سبک نگاه نو دیر انداز مجنون برای ایندی زخم می کشد مانده موم این شمع می کشد یکان تاب حین این تر می کشد ای که می کشد دل شیر می کشد</p>
<p>چون دل سینه بود که شوخ شد اسیر منه کراچان محل از سر می کشد</p>	
<p>بجوف لب بکشد دهن سی سب پوسن غنچه کوه کلاب می کشد طراوت چمن سیره کاه خوال شیمیم حتی کله از تازه الحالی شکستگی بحر این در سخن نباش</p>	<p>خموشی لب در ز نای سخن است چرخه مرز لب او که ای سخن است نسیم گلشن و حتی نای سخن است غبار رمل که ز عطرسای سخن است اگر زبان او می میای سخن است</p>

ریک باض کی کل بروملی کان	اگر میان دو کس شای سخن است
نوان شاخت بیکو کجایان	کسی گفت که معنی کجایی سخن
برای خاطر بلبل نه سایل	کسی کرد چمن اشای سخن است
ملطف حرف کسان ناره کردن	نمک حرامی خوان گدای
کلی کرد چمن آفتاب می خندد	
اسیر شهرت مردم کنای سخن است	
بزم خاموشیت مطرب نوای	بزم شایب منباز اصفای
برده کجای ایند اصور	هر که نقاشی معنی اشای مکر است
کلی که رنگ شد بنقطه می نو	می که جو صند بخت شسته
ز جهره مرد غور شد منوان	چنان منو رخ زمان خاوی
ناغم نبود خاطر خورم نموده است	زحم القدر نموده که مردم نموده است
بی توشه از قدر و احسان کشیدم	این سایه که از سر ما کم نموده است

نمادانه فریب سازنده دام	جای بهشت بود که نوم بود
از باغیان کل از روی ما	در گلشن شکفته که ششم بود
شکم که اخت و حسن فصل او کو بادل شکفته بی غم بود	
حای که عقل و لمن میسر گرفت	دیوانه زلف حلقه ز کبر گرفت
کروان او بود چه میسر گرفت	شمع نفس زانوش دل و کبر گرفت
ناثر ناله چاشنی شهید گرفت	کرنبان بود دل شهید گرفت
این کوهها ز سجده ناله ام	ناب از برای جوهر شهید گرفت
در بر زم وصل سیرت اصل طره	صد جا زبان شوخی تویر گرفت
احکام افشایدی غنای	مزه بریم زدن نقش سحاب گرفت
کم کجاست که متشاق سرزمین دار	این کجاست که در کون احباب گرفت
مجدد بوالی از فطره ام امون خنده	کفلوی که بگوشی سد باب گرفت

بر

<p>لب لب زمره زارده لب بکشتی دلم از دسبانی نکتہ شب کسی از فعان سن دل شکفته چو کیم که غم و وطن ز دست تیغ نو کس کار جهان ز یک پر شده از یک عالم</p>	<p>نی مال و بر حکایت که جای نکست کل هم بویان زلی زبانی صبر دل معان جگه ز مال کشاکش که انسان لباس زخم اعلام کشکان ز انقضا نمان خلق عافان</p>
<p>چنین که پر شده از مال ام زمانه است خیال عکس در اینه محان تمکنت</p>	
<p>مطرب تاز که دماغ رسیده است این خانه نول سدا کشده ام مجنون بگردن و خرد و نیم رسیده در پای سرو شسته کل خوش رسیده</p>	<p>از اشعیه بویه باغم رسیده است این بر تو از که ام حرام رسیده است بوی سبار دل باغم رسیده است زین بگوه با دماغ باغم رسیده است</p>

و یو اکی بر دکه نه بی خار غم
 هر دم کلش ز نیک جلوه
 و در راه کهنکوی تو غیر از اسیر
 اگر چه از سالان جانی نظر و دین
 سیر کردم عالم الفت پیکانی
 نکست کلدنه غم غم غم غم
 هر دم دار و خاری که صاف جگر
 رفکان سهو زده دشتش نکست
 کشت معلوم کامش نه کردی

و اتم ز دولت تو مانم رسیده است
 حرفت کبوترش مانم رسیده است
 کی صبحی کس مانم رسیده است
 جلوه بسیار است اما کماست
 بحر وصل و نمان خوان وصالش
 هیچ اگر نبود کسی در جهان دینش
 کام جویان کام جویان دینش
 خانمان برین چون عشق کافرش
 هیچکس برینش خوش نفعش

سبب نام کشته ام که چه دانا اسیر
 هیچکس را دشمنی بدخواه ترا خویش است

خوشد سر فرازی سبب کلا

ای جابر کن عالم خشنی ز بار کاست

است

رجب

روید چون غلامان کرد حریم کا	صبر صبح عید و دشت طالع با بوی
پوشد غبار خلعت از کمر شایر است	کیر و هلال عیدی از لعل برقی سیر است
ابر بهار دولت سن جهان بیا	برقی سحرانصیبی غنچه دلدار است
چون افغانان عالم شکار کا	رومی و ترک ستمی صید کند
روز بدست نیاید دارد صد الحاکم است	شایسته دعای وز بنده شای
مسعود صبح شایست فرخنده سال ما	نار و کار باشد در روز کارما
مانند و شکریه توفیق خیر است	اقبال معنائی نجیب جوان
دارد و همیشه از لطف خدا کا	ناسا به نو باشد پوشیده بر ما
کم روزگار سید است	کر به بخوارید نیست
همچو کس غیر یار پیدا نیست	و دم این خانه دو جهان ما
خاک مار اغیار پیدا نیست	بلکه در دل که انجم نفس
اثر تو بهار پیدا نیست	حیرت صدمین شکفت هنوز

چو هستی است عالم شر	خواری از اعتبار سید است
اغته ای هوای دل مار را	همه کل کرد خار پید است
منشس ناقص که میگوید	که نهان ز اشکار پید است
چه بگویم ز راه عشق و جنون	ز یک مویی بهار پید است
بر سر راه انتظار اسیر	روزم از روزگار پید است
تنک غم نوحه دل تو ایر است	است از ترانه خالی کو شایر است
در دام شکوه ناله شکستن چه لازم است	و نیازم از وسایل تبار است
از خاطرش زاده نظاره برده ایم	ایند داغ شو که دل ز طیار است
جوشن تبار کردش چشم سباه است	صد شیشه خالی جام هوای است
چون من بهارستم کل نمی کشد	بیان نام ز شبنم باغ و قطره است
ولم راجع عبد جانپا است	که غرضش مرا وقت سوار است
ز بهر فتنه چشم سبایی	نکته در برده چشم حصار است

دل آلوده

دل دیوانه ما سخت مست
ز چشم شیردار و حلقه دام
خیال کشته دار و نهالی
است بیک که بودم عمر
تا عارض سیرین رخسار
جان نیست و رخ از تو اگر بر خالی
بار و غن جراح دلم غریب است
کی میشود شکوه کش و امن وطن
انش و بل و داغ جگر نه شده گریه است
ماند کرد باد غریب دور وطن
هر جا که میرودم بسوخته من است
از او کرده بسوختی کلاف من

که از فرما و مجنون باد کار است
نکامش که چاهوی ننگار است
تغافل مرده امیدوار است
نگاه او طلسم و دیندار است
بس لب و لب و نوچه از دوست
سرمایه بی پروانه ز گرمی چرا
اسارت خاتم طرم کرد غریب است
یا طلی که لبه پرورد غریب است
با عشق کرد هر که سوخته غریب است
هر کس که در میان جهان غریب است
از فضل عشق خضر زخم کرد غریب است
در دل مرا خیال وطن بود غریب است

<p> کرد و جهان نوزد اگر شود اسیر حرفه و بنایی اطهار کم است خاطر چاره گران در جان نکند ایدال دوست تو از جلا خوانم من هم از شوخی تو و اکی جویم کشت باطل تماشا دل و حشرت منت از غیبت می طلبش موز </p>	<p> این سر که شد که راه و دست بوی این بادیه پر ساق و شکار کم است من آن درو که در عهد تو بسیار کم است چه بگویم که با فغان خوانم کم است چکنم خنده بی روی کلار کم است سوخت از دمانی بازار کم است بگران قدری دیوانه سبک ار کم است </p>
--	--

سر از تربت اوسا به کلخ است
 سوزن و نای لعل خالکم است

<p> تمام نگاه دل چشم نیست ز شرم می زبانی برین من چو استغنی از عالم نباشد </p>	<p> که هر زخم نکاشد عید کا سر سوز زبان غدر خواست عمت بلون دل من نگاه است </p>
---	---

<p> ز راهم کی بود هر نقش پاس اسب از اسبان ناکند ارم سوخندان خوارم نوشیده گدا ز نعلی نخله از سر کشیده غم عشق ناکی از بازوی ماد تو لاله زدن فصل غم هر کس دلدل کلبه دیگر است عالم می سعی دارد که در هر گوشه کری هنگامه دل از زبان گوشتن دیده کرداری چراغ از دور روشن </p>	<p> کلامم سر بر راه شاه راه است چو نادانی مرا پشت دیناه است کوشه میبکده آن در حرم مشه گدا سوخون در درکم آن شیر انداخت جان سخی که بود سرنگن غمشه گدا اما امید آن بنو میدی امید ی دیگر است جام نوروزی که بکلمه عبیدی دیگر است راز داران گفت و شنود دیگر است نیزه بخی مشرق روز سفید دیگر است </p>
--	--

<p> سرکانش دبه بیاری مالی اسیر هر گاه تلخ او جام گاهی دیگر است </p>	<p> چون دلم دوباره غافل غلی بر خفا بچو انکم عفه منگل کنای بر خفا </p>
--	--

<p> رنگش گریز باد باطن روشن برق از بهای عمرست ^{طلب} یک در راه هر خد بهشت دل نشین است چون شکر شگفت دل نگویم نورنده است به باشم این شش گام به محبت از صفت اشک پاک بیان حسن و مهارت کجمن نیست </p>	<p> بکنند خاکش پند رای سلی ره روانه چون یک از بای بیجا از کو تو یک کل زمین است صد که خیر این نکلین است چشم نو که شعله بن است کفرست که در لباس دین است این اسما ن زمین است سوم هزار جان زمین است </p>
---	---

<p> جز شمع ندادم از روی خبری که سر دادم این است زخم بغت چمن حامل سوخای خاک نو را که غریب می بینم </p>	<p> آتش نازنی بالشت کر بود چشم تری کرد که درت </p>
--	--

کردن میانمستان با بر سر
خونش را بر چند غافل مشمارم در کجا
بزم حیرت چراغ اندیشه روشن
بیکه دوقی نیست دارم بعد از خون
ناخدا و اند که طوفانست او را سر
ماروی زمارانازم که شد خاک
خط بومهره کف می باران
نامه شوق ترا که محض تو ایم تو
سوحتم پاره از خود جدا گشت
صعده اشکم مهر بار می لرب
نامه مسری فاصد لیل با
در چمن با غیل از پرواز تشنه

خون من ز این دل را که مصیبت
خون صد عالم فرون کردن پیرا
ایچمان که اشک محزون چشم صحراد
ویده خاکستر از اینده مار و شن
کر سوادش خط از صبح و دیار
از شرار غنچه او چشم خاراد
تبسم گل حبس باران
میشتر از این که چشم تو ایم تو
شکوه تو به بر بال شهر تو ایم تو
بعد از این ز کین و فساد تو ایم تو
ایچه تو نشتم با و بار در تو ایم تو
حرفی از تو تو بر کلمه تو ایم تو

سخن از دقت و دانش او برده ام	چو خرج انوار تو بر عالم محض خواهم
سبب خط پاک و نسخه از کتاب	وصف ماه رویش از آن که خواهم
کرد باغ سخن پر داری شاگردی	
سخن پیش تمام چشم تر خواهم	
که ام صبح که بر شوق انتظارم	که ام شب که سرگردانم
شکفتگی نه بریزد اگر غبار شوم	سجده بی دل عقده کارم
ز بی زبانی خود شکر زبان دارم	که سهو شکوه در اوراق روزگارم
سرور آتش افسردگی که لخته اند	سراسر اضداد و سر خارم
ز آب سایه پر خشت آن برشته کلام	شکفتگی که در خلل بهارم
بکوش حلقه زنجیر از سبکو بلام	احضار سیر و دل بوانه لغز دارم
خون عیارم جلوه بی مانی از جابره	خاکساری من که کارم از جابره
فداه ایم زیاد رده تو گام این	سپرده ایم ساد و نوحان سلیم این

چون پرستم و راه درویش نمیدایم
هراد صبا زان طره بوی برده است
لیس بر منم کشتگی کای فیت
گلشن پاک غفلتی صفای دیگر است
بی تباری چهره خورشید اردی
کرده از حشمتش نمای نگاه کرم است
و غشش از خوشی و سبب سبب
بلکه از گوشت که اینجا زمین چشم ما
کار اشکری تو از صحرای کشت
دانشم از دین و عین اعتبار
دل که عمری داشت ز غافل نمایی
و آه مهر و نسیم کینه دشمنی کجا

ما چون هم از خودم سلام است
معضوم را کینه حسوی برده است
جستوی او را بر دم بسوی برده است
سایه خارش نصیبی دیگر است
شبنم این باغ بسیار بروی برده است
نام از دل چراغ لیز روی برده است
چشم داری از خیال خواب سبب
هر قدم صد دره چون سبب
قطره زو چند اند از دریا که شست
هر که اندم بختی از خاک کشت
عاقبت دیوانه شدم رسوا
کاروان با بر منم کشته ام در من

راحتش میان خازان است
چو کل بر غنچه میخندد است
ز ناری کی چستی در میان بود
مرامیکده صدست از بی تاب است
مخاکوهر ازین جز زانکه خرد او
بروی من کشا باغبان در کشن
من شکست بر زلف یار فیدم
طراوت چمن عاشقان ز چشم ترا است
در بزم و فلاد لب حرام است
زاده کبریا و مستانه بر قیام
اهم کرده کشاست مدد و یونان
دست جنون فلرو خوشی نگاه است

منست غم با خاکستر کهن کجا
زندیلی بنسرتن غم است
بیاد اندر اموی میاست
که حسن باقی از چشم احباب است
اسیر محنت بر کشکی جو کرد است
که از طوطی شکم سار سرب است
که چو عهد کوبان شکستی است
نهال شعله نکل از لب سیراب است
در جام زهر چاشنی زهر کرده است
این است که بی عین مندر کرده است
نوسیدم رساست زهر میوان گرفت
از اموی رسیده مدد میوان گرفت

<p>از تیغ عشق خون کفایت میکند تسلیم خستگی موش کار من</p>	<p>داد و فدا ز اهل حد می توان گرفت جان می توان سرود و بد می توان گرفت</p>
<p>در پرده سار عشق رسا کشود آیه لیک سالی را بجز ابد می توان گرفت</p>	
<p>بهار رفت کل باغ جانفشانی ما جگر زاده رنگین بهار زنده دل که اندر سر لوح و دیباچه است توفیق زاده نظریات من دل از زنگار مشعل قدان شاز من بر اضطرار لب لب جان عالمی از سوز غلغله مشاط شو</p>	<p>نفس شماره اورلق می توانی ما و دایه حوصله بر مان کار دانی ما بیاض مشعل که او میواد خالی ما شمع چمن بی سر خاک من دل حری که اندر از خشن اکمل من خورشید و ماه انجم و افلاک من اکبر ساد و نوحی و ادراک من</p>

فیض از دای سرگاه کس است	صید از من خم فزاک من است
یاغ من است و چشم من او چوین	صهبا من پیار من پاک و لب من است
بایاد او گلشن اندیشه اسیر اندر دیده غمناک من است	
اهلی تاتیر من بر	هر که از من سر دتر
سر رخسار بنان	خاطر اشقه شمع
کشته ام و بوانه	معنی سحبه رخسار
کرد منجز ذره دل های	خوش حرام عالمی
از خالک بر جنت	هر کناه عدو غصبر
ناله از دل بحال کله اری بجاست	در کستان تا کلی شب خابری
در محیط عشق سراف	خیر سوخ ازین با بخاری

جز غبار او که سرزد از غبار عظام
لا زاری تربت ما جز و انعم بود
مستی نیستی این دیدار دل است
بستر است من کشه خیال کوی
بستر از همه اسباب تعلقی دارم
غذایست خوشی که نفس را بار است
هر چه از خاطر رفتش خونی ما
هر چه میگوید از آن نامه سببی است
اب جو آن که بخت بر منست دارد
روشن بود دولت به ابر چشم است
دکنان محبت ساید کلانش است

چشم کل سر از از غش قاری است
خون من از خاکستر مجنون شرابی است
دو جهان کثیر از گرمی باز دارد
خواب استیم از دیده بیدار است
باید حسرت چهره دیدار دل است
لاویکان تو باغچه گلزار دل است
صفی ساد من نشسته اول است
دست بردی که نماید فکاک است
در روز به جرم از ساعه سر نازل است
دل خریدار بود ده خریدار است
ابروی اشک من الوهیل است

سوخته آری بنیازی هر من جدا زو	در کف برق شمشیر نو کلاش
جرب نظاره شوخی حیات شده	کز فرغ خمره اش از کل اش
نقل زده احدیت از لب شیرین	تقدیر یک کلاهی و امن کلین
بیل قمری نیم غم کل امیر	در غماشای بهارم جلوه زلفین
سینه نو بر آن لیل خود رو	نوبهار بر شد از گلین کل
محبت خانه زاد سینه باست	خوشی مردم دیرینه باست
زجوی سینه صافی میخورد آب	فراموشی که یخ کینه باست
فصل تو بر از ده جن طلب	چشم تو نوازنده شرم و آب
هر دولت مدار کل گلشن باغی	ناصح نظر یافته فیض سیت
دماغم آید از می خمارم	طلوع نشا چون عید شباب
ز بارب بر شود غافل کداره	و لم از آتش دوری کباب

بوی

خون خویش را آتش نه تر کرد
اسیر از دست پسیدن چرا
دل براحت ندیم با محبت
سینه صاف غباری که برام چرا
درواست غبار که بر مال و پر
صبحش نوید دولت نه از دست
پروانه چراغ دل روشن بن
پرواز غلبه از غبار من
نظاره بود و نوسوانشان من
شوق کل همیشه بهار و دست
در دل کفایت من بهار و دست
در دل کفایت من بهار و دست

مهر تمیز او صبح شراب است
سوالی را که شامش است
مزه برتم نرم خواب از این
آتش شده و لیمای عداوت این
شد تو تپای عشق و چشم تر
خوشه طالعی که شبنم است
شهای امطار اسطر نفس
نفس شکستیم ز گل سینه
اند ز کشتن دل و در چشم تر
در دیده باران همه کس میسر
راز داران را حکایت بجا

دعوی فهمیدی که احوال من است	حرف نامیده را معنی همین یافتن است
کفکله با طره مطلب بر نشان کردن است	معنی نموده را لطف با نشان گفتن است
معنی توحید عام شست با اقرار عمر	محبت و برهان و دلچسپی اندازا گفتن است
در لباس دشمنی هم بسطید خون	هر که رانند عداوت با گفتن است
پرخانات را در گوشش کعب	از غرض حرف مال حرص و سوا گفتن است

آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی هست
بر کشودن درس کشامی بغضا گفتن است

نام دل بدین معنی آید و دل میخ است	دل این خبر عکس سکندر میخ است
عمر ضایع کرده مارا چو او را این نفس	از کردی غیر کج و کار میخ است
که صدای سکون گوش از منی منوی	شوکت او از طبل سکندر است
خوابی منی که در دشتام	چشم ما بوسه بکی این نشان در سر میخ است
استخوان را که می منی و کش بر میزند	از جوار عالم بخرد بکسر میخ است

روزى سوري کجا نقطه کمر نشود	کر نباشد دانه زرو مقدمه
الف شوق اضطراب ميريد	ميش پرواز دلم بال کوثر ميش

سبزشي هم نداده استقدر بايش اسير
معنى ارادى شکست دگر ميش

هو ار اسرافزى مبدى نخل با	در دستان شوروى زمين از موج
زجرب سرگرايى کم کماله مبدى	که نرگس دان کند اينهار اچتم
در قدس جلوه مار کام گرفت	هر قدم حيرتى بدام گرفت
زبد مشرب بيت انا زم	در شب روزه رفت و جام گرفت
يکام من فلک سفر کوش عازدا	دلم دماغ سر انجام معنا ندا
بکوه و دشت چنن سوده پاي	بميزبانى من عشق خاکسار ندا
نماز رنگ نم ز عشق دام و قفس	شکار گاه محبت من شکار ندا

کل تراکت ازین شوختر نمائند	دین و عده که بشناسانند
شبای کل اضطراب نگاه	سکینانی شوقم کسی بارنداشت
سار غیر خاکستر شهید وفا	بگرم خونی پروا نیست از دست
فلک شعله ای سوخته دره دل	دلی چه سود که پیش تو اعتبارنداشت
شفت از خیال تو محشر خواب میدارم	کسی بر شش عمر گذشت کارنداشت
پرو حشمت من پیر این است	جای بوی پیر این پیر این است
از تنبت جای عرق دل می چکد	محشر آشوب من پیر این است
ماه از شوق کمانی جان دهم	لشکر لبریزیدن پیر این است
عضو عضو شیف مصر بها	پیر کفان چمن پیر این است
خوش خیالی جلوه اندام او	بارگی مضمون سخن پیر این است
اشک حشیره سار جان بود	کر کند کل پیر من پیر این است
میکند افسردگی داغ اسیر	کر نباشد سوختن پیر این است

منزل اداری نام نشان ماند است
حال دل بر تنم از ضعف زبانی گویا
تنم از ضعف غباری که نیاید
همه روی زمین خطره یا
ملوه نوحان بزم حسرت را
بکه صاحب لال غبار شده
هر که عاشق با حسد ابا شده
اب کرده و چو ایند بکه خست
یاری باله از که از نیار
الفه زد با نخل اسیر
بمزان بزم ماغیر از در و دیوار
استار گرمی احباب کو محنت است

وزه تا خورشید منور شود
رازاتش ز خاک تنگی خست
صورت بشدم از ایند دل بر جا
که کشتان تیر دام افلاکست
جام لبر ز دیده پاکست
خرمن آسمان تل خاست
کشتی بوج سینم خاست
در دو عالم حباب دل پاکست
جوهر مرغ شعله خورشید پاکست
احلاط شراب و تریا پاکست
ماده می نوشیم مانده در کار
اهل دلاغم نمیشد اگر غم ناره

<p> کرد و غیب رفتن مهتاب کوهر است در دیار سینه صافی و شیشه‌ها </p>	<p> سیکه‌ها را تقاضا نه در کار است حور بسیار است اما بخش بسیار </p>
<p> ناله‌بیدی در دیار مانده باشد این سخن جز جمله گوش اولو الصبابة </p>	
<p> کل خانه زاد خانه انتظار است خورشید ز رخساره و در این </p>	<p> پروا غنای سیال غبار است ساقم زمین عشق کم از در کار </p>
<p> بوی حسن بخت بد و نشان شوق از دست و انش بگذارد کار خان </p>	<p> کلاه شنبه بخار با مان شوق این خانه زاد کلان شوق </p>
<p> خورشید سایه پروا کد ارشم حیرت بهلر المه پایان حبس </p>	<p> مر در حجاب سایه دامن شوق طوفان اشک زنگ با مان شوق </p>
<p> صید ماهی غباری نمی کند بیل شد و است شوقی بر آید </p>	<p> پروا ز دل سیال نشان شوق رنگین شتر در می جولان شوق </p>

چون عیار میردم خواب در سوخته
جود صانعش سار و معاش
یارین جواب مسئله با محبت
گلشن ز علوه نو پرچایه کشیده است
آبادی دو کون جهان است
الفیستم مست نوبیا شکل
شمع از رخسار سیرده کله سوزن
از بس شیدل من اقطار من
ساقی شکار جلوه طافت کد کد
هر ناله که از دل من بر کشیده است

اسودگی شیم بمان سوخت
کله از خاک رویه بوان سوخت
علم نام زنده بمان سوخت
بوی گل از بهای نو دوا کشیده است
هر دل که یک سیردیرانه کشیده است
چون شمع روشن ساس صند خانه کشیده است
رستم تقابل طبل پروانه کشیده است
کردم عیار خاطر ویرانه کشیده است
تا عکس خام و شبنم برچایه کشیده است
شمع برار طبل ویرانه کشیده است

جواهر

ز کین سباط نو به که در است
گلشن طراز ز کینه ستاره کشیده است

<p> تجاسات و سرکل کلش ستم است بر دل کند خون گرمی بار آن انتر روی لاله عذار چمن خوش است می او تمام قصل و ماو تمام حبه گروش بوی گل بنق جلوه میدهد گاه از نگاه و که ز غافل زدم زد بوی از غبار بندش باد رفت صوفی که منع باده کنش نمید </p>	<p> ناروان بفرمانتو مردن ستم است افش از دهنش کند دشمن ستم است کل کل شده زباده بهار چمن خوش است الف میان عاشق و یار چمن خوش است دل صید کاوا و که سوار چمن خوش است مستی چمن خوش است و چار چمن خوش است ای کلش بلوه شو که سوار چمن خوش است رو خند و در دلفت دار چمن خوش است </p>
<p> مستقیم و سوار و سرگاه بار الحی نسا و سیر و نگار چمن خوش است </p>	<p> بایستد نوک و مکر و ماحبه است بنوبه صیاد و خون لاله است </p>

کی شود از غمت افشوده که این سیم
که بکنج دلت بفرمایم چه عجب
هر مرغ دلش از سینه صد حال اسر
چون محبت خوش ما طین در ابعث
کفر و ایمان گشتم و از خوشی امیستم
ما طین از ظاهر نمیدانم ز خوشی بکدی
سینه صافی اولی حرکت است
مستی خوشی و عشق استغای
مویه بوم میکند پرواز استغای
بی تکلف انفی دارم که صاف
از اسیری لغیان کلماتی بفرار

هر مرغ دلش از شش قفسی ساجده است
الک این بندر اساحه بر و اجده است
زخم شمشیر تو طرح قفس اندامه است
مسبب می شدن انعام صورت
الف استماله اس الف
فاس میگویم باینرا اس الف
و و سنان در خجالتها عبارت
عاطان دیوانه مار الضحی مشکل
بستم چون باز خبر طاف مشکل
کار بر ساعه پریشان محبت مشکل
خارجیست در جگر لاف تراک مشکل

<p> شمع را از من بسای لطف روشن ای نعلاب زینت ناز که از کد را سیر خمار اخیلان راحت جان تو شبیه ام از عبا کوره دل سا خارجکم را خیال شمع می سازد بجای قلم و اف اموشی بس است هر چراغ که غبار شهر خام و خست پر تو نو چراغ دیده بدارم کند </p>	<p> اضطرارم از شکوه آمدن روشن شوقی حسن تو در چشم هفت روشن از نسیم با چراغ عیش گلشن روشن راز رنگ خار در این من روشن همت دریا جو اندر دست روشن جو بهر شمع کن با دشمن روشن لی نیاز آن از بله و این روشن شمع که خضر است ناله کلام روشن </p>
<p> شب چراغ دیده بدارم چون سحر در دل شمع فروغ دیده من روشن </p>	<p> به بزم عشق نه نهادل شکوه را کم برنگ در هر نفس افشانی </p>

بدانگاه تو عمر سخن دراز شود	دل دیده برو سعی نشسته است
بغال رسدن نشسته طاقت ما	که کوشنهای حسنه است
غبار من بچرو باد آن سوار کند	که در حصار عباش غزال حسنه است
دل ز رفیق چون خونهای میگرد	خزیه گفته لم از نو به شکسته است
دل که اخلاص بای غریب زحمت کن	که نقش سجده کرد در پیش نشسته است
در تمنای تو هر چشمتی دل است	پاکی پیش فخر مشکل است
با نظر بکی بود دنیا فراخ	مور را هر نفس پای منزل است
از روی منصف دنیا با است	خطه را هر موج امید ساحل است
نشسته ابر سایه بر خشمه است	شوق را هر رهنی صاحب است
اعفای غیب گزاف است	خواب هر گزاه سعی کامل است
جمعت جهان ز پریشانی نیست	تعمیر این خرابه زو برای نیست
هوش از سرم نظاره روی برده است	ایند داغ منصفی نیست

مست و گریه چاک گریبان بمکرم رحم ذائق هم شده ناسوزنده بم انش یعنی از نفسم ظاهر و پیدا ای خضر بیابان محبت می رو بود راغوش خیالم کل خدا در کعبه جدی خواهم و در مسجد مطهر پنهان توان نیکس از محبت مازلف و خط خال و ملامت و کار	بوی سهار جلعت عیانی من است نخ و فاجعل زکر انجانی من است صد ز ملک کل از خا و خیم ظاهر و پیدا کم گفته ری از برسم ظاهر و پیدا کله نه خلد از نفسم ظاهر و پیدا حال لم از حال سم ظاهر و پیدا یادی ز خیال نفسم ظاهر و پیدا حالتش ز بر نشان نفسم ظاهر و پیدا
داروی بوشهوش نمای خوشاد بهوسته در هوای خون قالی سبز	اینه ساز عریده ای خوشاد منست پرست مال نمای خوشاد

روش نهاده و قمرش بکشته
 چشمت تمامستی خواست
 غافل و دچار کشتن عالم بکشته
 یکمهر از سفینه همت بخانده
 بی جام و شیشه خم نوبهار بوده است
 جان کشته شهناوت و دل بسته خیا
 در خوابی خم شده با کعبه مسعود
 روزی که جام شوق منصوبه اند
 بهوشم نگر که اکای رسیده

پوسته خوانیهای خوشاوانت
 خورشید از نیکه و دل از خوشاوانت
 این صید خاطرهای خوشاوانت
 در بند خون و خند چای خوشاوانت
 بی نوبهار روز تو کز آرموده است
 و خون طبعین چقدر کار نموده است
 از آنکه جذبه تو طلبکار نموده است
 هر کس بزور خویش طلبکار نموده است
 توفیق مایه سرشار نموده است

از آن جنگل نکابت میاکن اسیر
 و دم جفاغیر و قافا کار نموده است

از کاش خلد ایما بر کل است	از رخسار عا شایر کل است
خوابش بایش ختم ما کند	خار دارد نقش دنیا بر کل است
ما خیال او سفر ما کرده ایم	عالم از نفس بی ما بر کل است
نزد حوی نماز کین دلا	از شر و امان خار بر کل است
از کل خمیازه اغوش او	خشت و اغوش کمانا بر کل است
نسبت یکیشی برای شیشه	از سر شکم کوه و صحر بر کل است
سو ختم از گریه حوی کسی	دامن خاکستر ما بر کل است
دیده او ی ترکنازش را شفق	از زمین با اسمانها بر کل است
دامن قاتل نکیر د خون ما	کی سود مرده خار بر کل است
بسنی دارد که با اشک ما	از صد اغوش دریا بر کل است

شکوه خون گردیدست ما سیر
از روزگار از قصه ما بر کل است

بیاض ساده دیوانی گنابست
نه خوب دانه نه زشت اینقدر دانه
روزی کل مال برغان فغان
دل بجان بر روز عالم را شکست
دل از یاد تو خندان شده است
حسن او بود و گفنی زین پیش
جلوه داد و عسارم بر باد
دل پر بخانه زخم جگر است
الکمی ای او بهمان نسبت
چه که عشق است در دل یار
بیتو حسن است غمشای کن

دل شکسته من بیاورنده است
که هر چه هست بغیر از این محراب
بنوای هست اندیشه اش را عیار
گر کند اینده ز کلامی نفس را عیار
شبنم از صبح چراغان شده است
دل پریشان بر پشان شده است
چقدر روی کل از آن شده است
دور از آن سایه مرگان شده است
از دل چشم که نهان شده است
کوفتینه و ایمان شده است
شبنم از گریه چراغان شده است

حاجتانی است که اسان شده است	برجا صبر که اردو ندان
محترز حسم نمایان شده است	بی نظاری مرگان اسیر
یاران شکار بر پرالنه فعال	کردل عبار کشته امید حیا
مهر جا که حسن پاک بود انفعال	پرواز ابروی که صاف است
از طاع خوشی مایک سوال	ای نشاط که بار اکتوفه
حیرت بگام روز و شب سال	رنگین نزارها بطلک
بانا له من اشرقرین	اهم از بیک البتن
چشم که بلای عقل من است	نه عقل من که اخف دین
ابر یوایت مبین	در مصحف عارضت بخونی
در مزرع حسن جو چین است	آن حال سید که چون نور
خصی چون جردر کمن است	افسوس که فضل دلبران
انقدر که حاضر است بن است	حاجت میکنم شار مشب

۶۸
مر

<p> کجایه تنک و نام کشته مرا قربتشان بصدی کوهر شهوار دل طفلان از شغف مانوی بازی میکند شعله یوشنا سدا از کین میخیزد میرود در سایه اقبال خیر و مایه از عیار خاطر عاشق رهن مفضل کرد عالم گشت مجنون جامی سایش دیده محسوب بر روی نویسنده زلفت او عاقل نمالید و دل بواند در ره اوارگی دیوانه نقصانی </p>	<p> هر بیعتیست اسیر این است از ریاضت بی زمان و دست نچرخ مار کینی از کفر استغفار بی سواد دل مریکه چون ماریا هر که در صحرای دل از شوق شکواریا آسمان از آتش سرشار گشته سایه خاری بن صحرای نامواریا روزگار از عمت عاشق نظر سار خواست زنجیری شبی بداند سرزمینی دلکشی از سایه رخسار </p>
<p> نیست بخصمت عیار من چمن پرا سر بخش نازگانی از رخسار سر و بوار بافت </p>	

حاصل عشق

کلی زد در صد ملک میباشد	تو اکت دل شک میباشد
تو کل تو صیغ است از دوزخ	تجای فقر از ان شک میباشد
تو مست موده کلک سلطان بر کا	چه نعمت است شک میباشد
چه وصلها زده صحرایا که خفق	ز بخت کاری شک میباشد
دل حریف تم شدا شک مطلقا	حباب رازی شک میباشد
خبر خویش نداری که ساقیان	هزار جلوه ملک شک میباشد

اسیر سایه چمنهای موده درستی
 نشان مند و او رنگ میباشد

شور و شیشه زدل همان است	عید و اول ماه رمضان است
کل اینه توان چه زنگار سخن	راز پنهان که ز دل بران است
سینه کله نه خورشید زنگ	چه لسان ز تماشای بیان است
مبدد مویه تنای که کلی می آرد	روحی هست که منتی بمیان است

چو عجب دزم اگر مختار خورشید شود	چندم مهر تو دل صبح نشان
عید ارمیل بر صبح کمر و چکت	روز میگویی مشربان
کرده ام کو وطن زخم می کسب	سر گرفت به منجای خوان
تا دلست مایل شکار سیر صحرای	سبز آمد بدین کام دانسته
کوهر نیایب دار چشم الوه	که لبانی و گاهی موج صفا
نظیر اصل بر دست بستی	که عیب زاده لطف ماه عسی
فسرده کام دل باز امید صفا	فروغ کوهر عاشق زلال نشی
شکست کوهر خازن و خاطر ما	گوله سبب خلد انبیه طلی
هزار زخم نمایان بحسرت از زانی	علاج زخم نهان خندای زبری
ز جوشن این ماده صاف میگردد	کمال رتبه عاشق زامع می آبی
غبار این ماهار خاطر ماست	دل شلفه کل باغ از زطلی
مشو ز دولت مدد از نا امید	کلید قفل اثر بادعای نیمی

کشتگی نشستم از یاد برده است
در روضه رشک محبت دل را
بی کم کشتلی جاره است
در دل انجم سنت میکند
الکمی بر پی که از اسبیت ^{چیت} است
کرد جولان بزمی صد پوشیده
نشان زخم کفوی سوار بار ^{است}
بکسیت صید غافل از غنید ^{است}
هر طرف قضا از کرد سواری ^{است}
تو خون بر زری من بی سلم ^{است}
در محبت دل حرف انشای ^{است}
جزای سرگران نقص ^{است}

بر بوده کردم کردار یاد برده است
ز ایشان بخت صیاد برده است
بال عفا کلیه جاره است
اول مستی گذاره است
شعله آرام دلم کرد ^{چیت}
آن کز قارم که نشا ^{چیت}
سر سراج که داری غبار ^{است}
با منجان نظری کن ^{است}
مره از دیده که از دور ^{است}
هر که ادست و ملی بود ^{است}
حلقه زنجیر ^{است}
کلیش و دانش ^{است}

کشت

گشت از یک تعالی روزگارم
نقل بزم حدیثی زان است
بیل و قمری نیم چشم کل با سیر
خط او دام بهوشش گردید است
از نگاه و سر و زان
نقص جودی بر پیشان کتاب
یا نسبی هست زین طاری برون
دست او را کند لشکری
تا نفس استیلا در سحر یک روان
ما ملک سیرم از اودم درین منزل
شش جهت ساز غبار جلوه این
کردش خیم سایشش از انانی هست

نمیدانم نگاه است با حسیست
جلوه برک کلی در دامن کلین
از غمناشی بهارم جلوه کلین
لاله ریاحان فردش گردید است
شعله سحاب نوش گردید است
هر خراش سینه بیست انتخاب کرد
به رستان بی کل و کتاب
نقش بر بای برین صواب
در ره دل هر قدم با جی
جلوه ریگ از تعجیر حوائط کرد
در ره هر جا که دیدم افق کرد
هر تعافل خنده حاضر خواب

خرد پوشی است خود نمایی نیست	عشق باز نیست میرزای نیست
کل خورشید اگر سبز و ده	هم جو خار بر نه پای نیست
حال مجنون ز کرد مجنون پرس	دور کرد بیت انشای نیست
خون دل جرعه جرعه نوشیدن	کار زندگی است پارسای نیست
دست باید بخون بشوید مرد	کار با نچه جنائی نیست
نمک آباد کشور دیگر است	حسن شهری و روشای نیست

ماوی کای یار اسیر
فرباد رفته انشای نیست

خو اسیابی می باشد تیر فادان است	می ربایی کلانی خاطر شادان است
حلقه دامنش چشم غزالان است	شرم ملی سخت دامن کبر صبا است
بدور ماکه مستحقان را چه شده است	لحم طمسال تنها خراب را چه شده است
بر و سر اسیر و نواز و حسان است	خرم که ز رخسار را چه شده است

<p>چرا بخت و سبب حال لعلگونه هم ز جلوه در و دیوار خنده می سازد رسید اندامیدن چهار پایه بجا</p>	<p>بجانب لعل این اندام چه شده است ستم طبعی شوخی زمانه را چه شده است ز ریشه دو و دو بر آورده اند چه شده است</p>
<p>تو از کجاست شکایت ز روزگار کجاست اسیر حوصله عاشقانه را چه شده است</p>	
<p>خسته جو تو بنامه افغان نه عجب بی یار و یار نه بگشتم زمین جگر یار پرست صدای ناله زخمی نمی آید برای خاطر پاسبان دل شده ام ز دانه زده احوال بد بگشتم جهان نزدیک کل که به باد صبا که پرواز</p>	<p>بسته زلف تو لعل طبع پرستان نه لاله بی دانه و قناری نه بکلاف من باد به نظر پرست غنیمت است که دیوار در چهار پرست ز دل طبعم اینها زخمی پرست بهیچ اگر که از کسی مدار پرست ز مارهای دلم دامن بهار پرست</p>

<p> شده است از زخمی مروی کست بر صحرای تو در نظم کشت بد کا محبت بکفکونی زبان اگر ببال و پرمتش کنایه ببال نواهی بیل باغ و قاعه کل غبار سوخته ام تو چشم کلدار بهار سوخت بر یک گاه </p>	<p> هنوز در لظرت نک روزگار نیست ز نسکه دیده ام ز کرد اعتبار نیست صفت صاف بی چو حرفت نیست ز رخ خون که عشق خاکسار نیست که ماو خنده کار و بش بهار نیست برای گرمی بازار لاله زار نیست ز سیر چشمی و بوانه دانه پرا نیست </p>
<p> مسترم نفع در چشم بالین است یک شایه او ما از خط ما کشته نفع امتحان ترا </p>	<p> نخلی ترک خواب شیرین است سرخوشت گاه بالین است رحم تجدید و تحسین است </p>
<p> از توبه با غیر شایسته می توان زد و سیر از نسکه حوصله عالم از شمار پیر است </p>	

<p>مژه غمگینی کام است به بوشی اسیر است خط بر سر حرف نقوش ای خاک نشین به آن دولت چون کرد ازین جلوه نشین لی شان صحن دیوار وجود</p>	<p>تأمل مهر در می کین است حرف لخت ستر است آن به که سری بر خط اندک مکه ار که در مرده بظلم کشیت جیف است که آقا با قلم کشید هر چند که با خمار بظلم کشیت</p>
<p>هر چند اسیر غم ازین حشر منید و چشم کنش زینم کشید</p>	
<p>ساعه ناله شرار من است بسته بقرایم چو سپید تا دران آستانه خاک شدیم شده ام با غر بر کرده عشق</p>	<p>عیش زنده ای بهار من است که سوختن کار من است اسبان رسد غبار من است خوشی تنگ لغبار من است</p>

<p> استنایان جگر خراش اند سوخته زان بکچر شمع است اگر کنم گند امید احترامی هست خلل پذیر کرد و دست ناز و نیاز نفاک بگذشت صید بچه شود نظاره محرم زار نهان عاشق بیکه گانه نو یار من است شعله لوح سوزان من است خواب کرد و یاد نشه سلامی جای یار و وفا می بود ای هر طرف که بخت نورفت ای الربال لبش می برد با </p>	<p> استنایان جگر خراش اند سوخته زان بکچر شمع است اگر کنم گند امید احترامی هست خلل پذیر کرد و دست ناز و نیاز نفاک بگذشت صید بچه شود نظاره محرم زار نهان عاشق بیکه گانه نو یار من است شعله لوح سوزان من است خواب کرد و یاد نشه سلامی جای یار و وفا می بود ای هر طرف که بخت نورفت ای الربال لبش می برد با </p>
<p> ایر عشق و صیاد و حسی سختم بیاد چیم تو ام الفت بای </p>	<p> ایر عشق و صیاد و حسی سختم بیاد چیم تو ام الفت بای </p>
<p> خوف تو از طرک تنه از کمر است چون نگاه پاک از آنم سر زوار از نوید لطف بهانش فریدم مید فته خوی من بسیار و خوی خوین </p>	<p> خوف تو از طرک تنه از کمر است چون نگاه پاک از آنم سر زوار از نوید لطف بهانش فریدم مید فته خوی من بسیار و خوی خوین </p>

ناله

<p>دانش تو کرده و ناسبدی چشم دل گرفت گرفتار طلمسم کست عشق در خاطر اسوده کجا میگذرد خون مار بجفت که انش جهان انداز میت از گشتی چه غم از حرکت</p>	<p>زنگ کلهای دعای بی ابراز سراگر نیست بجا در سوختن کست صدف کوهر مانده مهر طلا شعله را چه بر شمشیر تن خاست باک زانو دیم نیست از دل پا</p>
<p>مسک جاک حکم از ناله بود ملک شعله زلفش عاقتن جان جا</p>	
<p>افسون غم خاطر مانده ان گرفت در کشتی که لخته خاموشیت مر دارد شهید زندکم منو اسمان از از محبت که کلی هر خطرس نیست</p>	<p>راه کفکی بچمن منو گرفت گر غمچه هم کلاب سخن منو گرفت خون مرار گشتن منو گرفت آن کشته خبر دار که از خود خبر نیست</p>

نما

نور کرده

عاشق دل پیغام دو مانع خورشید	تا شیر بهوس در کرد گفت بشود است
حرفیت که بر حال اسیران طغیان	بر شور و غافل ملک نرم گاه است
گر گل شده پروانه بوم مال در پیش	با یکی مکه آیم در آن بزم زخیرت
یعنی که بحر فاصده جان نایب بر پیش	مکتوب است بغض باز بدین است
شوق چشمتی و محبت خورشید	دیدم ملاکام مار است نطفه
اگر بر افتد نام هستی در جانها	حلقه ز خیر الفت می جواب نقاب
شوق را نازم که با دوا بری	مگذر از بیکامی هر چند حرم بر شو
می ز خیر خون کشتی انبیا	هر دم از صواب کشتن می کند و باندرا
نایلی در پرده حرف شستم گوید اسیر	
هر چه میجو آید گوید کار من یکبار	
دوام ز تمنای تو دل در نظر است	
بری که نم از شعله کند خشم ترا	

و قلا

چون کل ل صد پار ما ال است	یخاطر اتفه ز فیم جا ست
قدر من خوش گلشن مهر است	در قدر و دیم تقدیر خوش
عمریت که سودای گل است	در بیت که مایه از لعل است
اول قدم از خوش گذشتن است	تا کرده کرم روان برق زدا
پرواز چو در دل کند بان بر است	هر چند اسیر از نفس ازاد نکردیم
خاکم بباد رفت در ان عالم جا	رسوای مردم و غم بینایم جا
هرگز نه کافری نه مسلمانی جا	در دیده نفس حبس و دل بر جای
در دل غبار حسرت میرانیم جا	معمور بر رخانه ایند کز شوم
از یاد خویش رفتم و حیرانم جا	حسرت پرست بلو تو بودم

از کرب بر غبار مرا گل من لیس	غافل مشو که تو ذوق پریشانم جا
باده لعل لب شیرین خیالی	سرود لعلی قباست ای دل

باو شای عشق از دل باج کفایت
یک حرف شکوه نزل سدا برخواست
سیلاب عشق خاک وجودم سیار
مخروم جلوه دیدارش از ایاز
از بس دلم به این صفت گشاده
نازم از هر کان شوخی تا زار عاشق
سینه خطره میگذشت جنت غم
خوشندی از زانیان قانع ناله
زان فدا دشمن جملعه ای که می
کرد راه تو جلوه پرد از نیست
دل هر ذره عالم معنی
همه عالم قلمه فیض است

این ده ویرانج بستان منلی
صد بار سوختم ز ماد و درخت
کردی که بر دل از غم او بود بخت
عاشق بنامیدی محمود و بخت
در پیش مای شایسته مقصود بخت
دل درون سینه چون مطهر
بقرار ان عمت بلون سارعا
من در غم منجم که عارعا
بچین میباشد ایدل کار و بارعا
سر کوبیت قلم و ناز است
سر خار کاشن راز است
در سر و تن زینش حب است

راهِ دارو بدیده همه کس را	ملش نور چشم اعجاز است
مجلت اضطراب میکند م	و او از دست دل که عار است
راحت مرد در یکدوی است	برق راستانه پرواز است
داردم و طلبم شنبه اسیر	خم مست قبح فوساز است
درمانی ز اشک حکوین است	و دوزخ نفعی ز گرمی خاکسترین است
در درخزانه انتقام که چیست	نومیدم شکسته دلی ساعن است
دیوانگی بکشت خاموشی نشاند	سر بسته را زنجیری قرمن است
هر ساعت بربک در سوخته است	طرح بهار کرده خاکستر من است
یکایکی مکن که نکومی شناسمت	هر خون که در دهن تو زیر من است
تا بپر کشوده ام شده ام صید می	پرواز برق خرمین با پر من است
کردیده عقل در دته ساعنم اسیر	
کمانی از شراب جنون در سر من است	

با عمارت سایه ابر بهاری دید است
که بادش در نظردینامی بلند
چشم خواب و این دانه کست
رحم تو منخوبی ز لاله زار گرفت
شکسته است غم از غم زمانه چنان
جزاه دماله از دل یوانه بر خفا
غم از دم به بازی سحر کسی گرفت
ز اندیشه هست و گرنه کدام دل
فی مین نقش بی شوق خون بهاد
حاجی حاصل از روی بسته خرم ایم
با بوم از دشت شوق سحر و خون کند
نزدک مطلب مادی عالم از خوش کردیم

دیده مامور که در گریه یاری دید است
بسکه عبرت در جهان بهاری دید است
عشق فانی ز کتب کسب کسب
کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت
که از روی تو دانه در دوار گرفت
غیر از صدای جعد ویرانه بر کجا
هرگز غبار این دنیا بهار بهار گرفت
در بر زم او نشد که دوانه بر کجا
شبنم خاری که میرد به این صفا
قطره باران بر نو مبد به اول
از سر شکم قطره که درین بهار گرفت
اختیار کسبه بر دانه از ان سودا باد

<p>بایست حاصل خاری که میزدید از شک بر دو عالم گریخته کا عاشق</p>	<p>بایست با هم از من گنبد و تاقان صحرای خون دارد این بر ایند اسیل فاسموتز</p>
<p>اگر شوم از دور کردی محرم بزم اسیر دشمن این میگردم که ترا بادل است</p>	
<p>با دیگر از دم بچه این گشته است چاک دم زد اسن کلین گشته است کاری که کرده از سر خشن گشته است در خاطر آن هم شیرین گشته است کارم عقل و روش دل و دین گشته است ساعی چون نشسته و صباد اثر گشته است چون او خود را همه اعضا درش گشته است بر هر چه میگردم تماشا درش است</p>	<p>کار نفس ز حلوه نکین گشته است اشکم برای عرض تحمل رود ساع از سر گذشتگی بهر سبیل تو نیست ببارب و از دامن نفل مجلسی مایه دی شراب خون میکنم اسیر ساقی مین نندول دادانش است یاد گاه کرم تو شد برق خرم روشن چراغ دیده زیاد تو گزاف</p>

از پای یک خم اندک و شمع فلان	هر کس یک یار از جای او رخصت
از یکدفع جلوه او گشته درمن	مانند شعله سر ز سر بادش است
کرده خرم راجه افغان صف کان	سجسته بر زلفش شهدان
پس ازین با خبرت یاری کنم	بند بندم تا کی قصه طفلان
میتوان پوستی ملک دارای	داد شدت نیز بدلیل سلیمان
شادیم از دی که شکستن عیار او	داریم عالمی خرابی حصار او
خالی ز رنگ و بوی گلستان عشق	استیغنی که خزان و بهار او
نورچای دیده دیر و حرم ملکیت	کو پر تو از دو خایه بود روی کار او
فالم خرابت یک جلوه پیش نیست	هر کس که نیست چمن تراغنا او
رونق فرای حسن بود عشق خاک	شادم از بیکه خرابی العیار او
میکوید از زبان که که شتم ز بار او	بادش چه بسکه رو کار او بار

جفاجوی سپیدانش است
خودید از سر کالی کارماست
بخشیم آشنای اید از دور
اسیر از ناامیدی شاد کام است
تعلیم درد را سحر و شام دیگر است
درد سر خار ندارد شراب عشق است
عقاب زور بال بخرد بلند شد
سرفایه چو سایش تو حدیث است
ولم با سوز پنهانی سری دشت است
خباثت هم مراد پرده میوخت
دل نادجوی اعجاز میکرد

جل مرز و رنجوی آتش است
تغافل تیز روی ترکش است
مگر خورشید کرد و اینش است
مگر حسرت نشاء بخش است
سنان عشق بارم لوازم دیگر است
دل مستی ذکر و جام دیگر است
بی قید نام و کشت نام دیگر است
اورا درین یار سر انجام دیگر است
که چون کرد و ناله خالستری
اگر باخود کمان دیگری دشت است
اگر دیوانگی مغبری دشت است

نشه صیدی پریشان اصلاطی	چون در کشور مالگری لشت
غبارم عمر پیر و از مسکرو	چو در افتادگی مال دیری دا
اسیر از خاطر و مسکد ششم	اگر باغ فراموشی مری دا
دیگر به ادبش پاکه نشده است	ایا در آن میان چرخها که نشده است
هر دم بجلوه در کار زرقه	اسرو ز کارماز تماشا که نشده است
وارسته از همه قیدی نفیض	چشم از گاه دول زنت که نشده است
تیرام بدوزن عیطانی که است	از خاطر مکی یاد تو تا که نشده است
از جرم بگریه نموده است	کشتی شکسته از زور باد که نشده است
عافل که دست خطش گریخته است	کفتم که چشمش از منم پاکه نشده است
ساقی اسیر زلف امروزه اصباح	می خورده ز تو بهی که نشده است
ز تاب انکه نغاب دی زود	بدل چو زلف تو صد تحباب

ز چشم عشق نفعی برای کز به آب
بر صاف حقیقت پس از خا و
سپید نیست دوری باشد
لیکن کل میر بر آمد ز شکر آب
نفس قدیمی مایل بر آمد
ماند دل سوخته پروا که شد
و خط گشتم خط غمی و دانی

بهوش باش که دردی جز از یک است
طلوع صبح چو شد افق از یک است
همین نشی که با قطرات نرود
اینه چو کل سر بر سرین عشق و است
از گرمی راه نشسته و غمت
شتر مندی از مردمی روی زمین
طوبی نمکین بود حدیثین

از قصه طوطی تو اسیر تو گمان
چشم بد کو به نظر آن داع کین

یکش که اشک افشا را راز
چون عشق گرم شد شادان
پس سامان سر شکم ما به دریا کم است

بید و دلم در گمان که دلم در کداز
کل رازم شعله زغار امنا
هر طوفان چندم صحت ام

<p> هر چه می از حسن عالم گیر است که شراب کم دم ساقی گناه است خانه بردوشی نمیداند عاشق گرفتار کند عشق را ضیاء حاجت سر خود نشیند دل مخور و زنگافه لبه او را کی غلیظت کداز خاموشی ز نایب تو کل شتدم از خلق مستغنی چو دل در بحر مهر و جان نه نیست در وصل </p>	<p> جلوه یار است لیکن در بهشت دوزه در میخی ز یونق کی صهام است هرزه کفنی میجو او در دامن صحرای شهادت بخیر نید آور اهل و حاجت بر او دکت سکین دلی اسنادی حاجت که از من نشنود مرغ چین فلو حاجت مراد بی نیازی از کله بی ابر حاجت که در عید امان نام رسا رکبا و حاجت </p>
<p> سها را که از فیض خون گلزارم بر من دیوانه را سیر کل و شمشاد حاجت </p>	
<p> ما را که بر عرش سوادای طرب است اگر در دهرمان بودم شمع شربت </p>	

عشق و دل

<p>نقش بی کمانه تو در راه طلبت خویشم شیر تو مشرق او شبست کلی که در صبح ز شمشیر تو شبست نیم کردم عیسی ابرق خرمن با بدو پیش امیریم هر که دشمن با شکست حادثه که در نقش که شکست بخر خط همه که ناخته است دشمن با که خون ناحق حیدر زو بگردن با</p>	<p>محضر تو کل توانم و سر عرش در کتب کیم شهیدان وفا قطره از خون شهیدان کل صبح چین چین کل اشقی بامن ما گلانیات از سینه صاف ترم چین شمس منم از خزان جز منم سپهر طر دریا دلان شکست چنان خوابیل تو ای خوشم</p>
---	--

<p>اسیر قید تماشای خویش میدانم خیال است که نور و چشم روشن ما</p>

<p>کی در صفا چو تیغ تو لب بندوش غم منست که برویند کای کدکاه</p>	<p>یو بری ز جوهر ایند روشن است چون افکای ایینه روشن است</p>
--	--

از فیض آب کوهر کمان تیر تو	در بحر عشق چون صدفم سینه روشن
زاده خیال شیشه میگرد و کور شد	اگر که در شب او بیند روشن است
در روی که بیک خازند اردو دای	شمع روگشتن باغ بهای است
در عاشقی باوج تو کلنا کشیدیم	از فیض فوئال عمارت بای است
در کشتی جاکشیدیم بخت خوش	خاطر شکسته ایم خط ناهادی است
در بزم بخودی تو قانون دیگر است	لب بیدیم ساز خوشی نوای است
در عکس تبت بیت قیام زار است	پیر این عالم تو نیز بهار است
و اتم دم صحبت در اقل محبت	ایند و لایزال شب و جگر است
از گشتن منصرف رفیع خمار است	این ساعفی خار خمیازه دار است
رفته از پرچو طاق کس پیدا نیست	عالمی کشیده گرفتار قفس نیست
چو آن شعله که از دور نبرد و بدید	بسکه سجده ببله نفس پیدا نیست
میواند جوش با آسمان از دل است	میواند داشت تیر در کمان از دل است

فی زمین این دری جای غم کرده است
رفته شمع مجلس افروزی که از جبران او
بسکه داشت با حسن حیرت و دیار او
نونهاری رفته شب از نقش علم بر ن

آسمان ز بر طالع دریا غم کرده است
جای غم چون غم در چراغ کرده است
در دل جوهرش که چراغ کرده است
که به باران در و دیوار و اعلم کرده

عجب باغ و آتش بر دم از شوخی اسیر
جای تو بهوش دارد و در دماغ کرده است

هر چند باده قوت دل زینت دل
که غمی عشق پاک دانی بیان کنم
عشر و شصت شعاع و انحراف توان
اکبر محبت دل در ویش باشد و
ملکین عشق ناک که از عشق ناک

باشیده و شمیم که خود از بیل است
بوی گل فروغ می باشد لیل است
هر از زو که هست بید دل است
ان کیمیا که اسم شرفش توکل است
مکذ ز غم خواب نغافل تغافل است

<p> و ترا چه شهید نمود ساقی ملا نرسم من میانه و بلبل حدل شود و چشم دیگران حسن و خاشاک باز بهار عمر نور و جوانی است مشوای غلب از غنچه غافل ولی ارم که پیش ما این سنین تماشا یار چشم به این سنین سرنگار که درم که احب اسیر عشق از پیش جانان کرد و همسایه الفت حیا محرم شد چراغ روشن از خاک کبریت </p>	<p> این زهر تو شکوای که نامش تو کل پر لعل ای شوخ میان تو کل است و در پیش ما غبار ریش کنت کل است در ریاض طحطی سال شادمانی است که طغی در کمال خود دولتی است ز بس مشغول غم های نهانی است نکه در پرده من جان فغانی است تغافل خانه را و من ترائی است کجا بارای حرف میزبانی است کرد و پنجه چشم به صفا محرم است بعد از این این بار صفا محرم است </p>
---	---

مدحی
 ۱۱۱

<p> کماثر باشد زمان فرط عالم است کربو و ایندو چشم مانا محرم است شک خواب از سر بردار که است کاشانی من امر و چو کایه که است طایف عمر کی کردش مملکت که است امکه جابر از نه داروش نهان است دل شهید انظار فاحش کان است سینه من خاتره و ساعه مانده است سرزمین عرصه دیده حوالان است کلمت بر این کل کردی مان است شاه میت او نیستی از دوا </p>	<p> باد عای و دلش شکر و دلش حسن چرخیر باغبان باشد اسیر حرمش رخ لو جوش اینجا که است شکوه کفر است که ز در پنهان میکرد سر دآن بر نم کبی شمع ساقی آنچه دل اینوار و دلی زمان است دیده از ملکوت رحم تازه روشن است از دم خون غنچه میر وید شکست نفس باغیاغیر تشبیه طرف دانش کم نشد از خاک سینه از فضل جفا عشق بر جاز کمال خود سخن گوید اسیر </p>
---	--

جبهه سلیم جان اسیده کاه دیگر است	توده اینده در الکای دیگر است
کو مشوید از انقواب شام است	الحشره مالک دشت بیای دیگر است
اخر از نو امیدم امید حاصل شد	بادشای بی نیازی بیای دیگر است
سیردلی ز برق خرمی اندیشه داشت	گرومید از حیوان انوش در ریشه داشت
از شکست قویه کار عمرت داشت	اسمان مار اگر قمار طلسم سینه داشت
کو بکن زیرینک دمی نبود	خون بهای صید خمر و در تیر داشت
دوش سلقی چو ساعه اختیار داشت	زان دید میضاکمی در سینه داشت
از کاه تلخ فمیدم که با من پیام داشت	باده مسی سلاوند نشسته داشت
چون کنم با طبع و شمع که به سحر جان	صد رحمت بود از زخم زمان داشت
<p>سهره در میشد ز کوفه های نظم خود اسیر اگر طریق این سخن در روان سلاوند شده است</p>	
طلعت شب پرده دار از دست	نور سحر این پرده از ملکیت

بار جانو زیسته

سوختم این شعله او کست	تاله ها نسوزند ارسیند
کاه حیرتم روی که دید است	ز بوی بخودم موی که دید است
بغیر از چشم و ابروی که دید است	یری در سیه مال نوشته
پرستانه این بوی که دید است	و نکت تالی اندر حلقه زلف
پر روی سخن بوی که دید است	غزال شیر صولت سروست
هر برگ غنچه ام ز گلستان لیا	از جلوه نو چشم دول لیا
چانه از دوستی میان لیا	در شیشه خانه دل که هواست
عالم کبک گشت و نمک آن لیا	شد عرویک سخن به لبش نشا
صبح ششم شوقی زنگار است	کار تو ز فیه ز خورشیدم کد
حلم لیم زباده عریان لیا	در درختان زنده اند لم اسیر
مزه دار و خورشید بدست	سستی آید و این بدست
بچه ر تو به با کرد شکست	شوقی مشرب خود را نازم

مرد و در عالم معنی هم مرد	هر که از دام مینای تو هست
بجست نظاره چشم مرا مرده	اید از دل چون سخن بر لبان
صیغه سایه ترکان شمع افاده	هر سر مو برین مایه صید خوشه
نغمه در محرابستان می	جام و سبوی باده کشتان هم
کوه دودستش سرخ و کاه	چون عنیک الی چشم خود
مردانه از دای سر مکه روی	هر نفس نای صفت افکار و طی
بیکه در برش که مشرق جری	راز دل ممنون تیر محبت
چون قلی بخندم زخمی که از ترکان	با دل اینه قیاس حجت کشته
در محبت عاشق و معشوق اولها	شسته را از روی لب اصل اخلا
بست شام هر طایفه صبح وصال	نور و ظلمت پیش چشم مردم دانا
تا که کشتن لاله چون صید و هله	عالی رلو کر فاری زینس تنها
حرف وقت محضر خواهم نوشت	بیشتر پیشتر خواهم نوشت

فاسد جان میکنم سوش روان	نامی در دستم تو
شد نامیدی دعا محلی تر	بر پادشاهی با تو تو
خوانده ام شرح اشارات نگاه	وصف طعش محض تو
میزند موج ادم خوش شکست	باطل السحر خط تو
شکست جامه در دستم پیر	
حرف طعش بخیر تو تو	
دامن صواکوه از دامن کلین	مسکه کلون کلین
بعل سرخی رخسار تو ما کا	جان شیرین از دست تو
غد شفی ز رازی که دامن کلین	صبرم کلنا ریش خط تو
غیر محب بودم دلم اندیاد	سهری پرده خواند از دست تو
خنده هر گل حدیج یار او رده	از چمن دانست تو ان کلین

توانست

چون که ششم بدین سخن بنیان
خوش بهاری بزم از خانه زین
میکنم که خیالت ز دل کن
چون صد هستی ملکه و حور گرفت
چشم پاکه لاله می چایید است
بخون خویش کوهی و در کفاری
شوی دیوارات از ششم کل خوره
بخودی کل می کند از ناله در دلم
و لم را ناسیدی یار بی هست
بصوم خنده می آید شب و شش
درین بی بار می از سیلاب میاید

کفکوی تازه آن چند روز گشت
جای بود کل مریت و غیرین
راست میبری بنام از لیبین
منور روی می عشق هر چند گرفت
طییدن دل عاشق ز نفس میاید
سیاه دمی سیاه از چایید است
سبز و آتش از لیبیم صندل میاید
نیستان بدای از چشم میاید
نگای کن که در اطلالی هست
چه دانستم که خون است نستی
نسخه میانی از سیلاب میاید

میدم از از اینها نشخواری چند
بسکه نظاره نایب جهان دارد
در میان تو و خورشید کیمیت
چون بوی گل افرا کیمیت
نکه روشک آینه ماست
سر شکم دیده ام شب سیاه
نمیدانی از سماع کل از جام
به بوستان کرد و اوان
می نظاره در دل مکیم صاف
ز خوش صورتی معنی خراب
باستغای نو میدم نیازم
نمیدانی چای بکانه نای

سر خط باطن روح امساید کیمیت
میتوان شمع دین کم در کان
شعله جان تو نشخواری از
حسب گردش مایه کیمیت
تغافل ساقی میخانه کیمیت
خرابی خوش نشین خار کیمیت
بهار جلوه مستانه کیمیت
دل دیو ابر کیمیت خانه
ز شرم ز کس مستانه کیمیت
چه میدانی می میخانه کیمیت
نمیکوم جهان در نیاز کیمیت
اسیری نو ادویه کیمیت

جلوه سپرد و آن قافله بهوشی آید	کروشن شمع گشت بازی کوشتی است
باد نه است قیستی کند او را	و لیل قطره این جام می بهوشی است
جلوه باغ نظر و چهره گلستان است	طرب بی سرو سامان بهوشان است
دیده و پرده کند شمع عاشقانه	شب قدری گشتای تو بهمان است
ایقدر حیل مدام ز که سوخته است	سینور و خون دل ناقصش جان است
جلوه بهر فتنه آتش بار است	سینه پروانه شود جوش و افغان است
کرد بهشت کل داغ از گلستان است	بروز و کرشمه ماسوا از عکاسی است
میکند چون نقش پای دل کار است	جلوه شوق انجمن بان گلستان است
هر بیابانی که چو لایق غلامی دیده است	سایه خورشید بخشنه از مرقع کاف است
کرده و از قطره میان کمر است	سنگ کربانه برود و یو اسطغان است

کف کو و پرده کرون صد طرف و اندر
پیش من انهر و این یار و یار و شاد

بشن

خجالت گفت که در آن با صاف	سحر زلفین بر آنچو عاصاف
صید معنی گشته ام نشین کواه جان	با طعم چون بر این صورت است
سینه ام دوست دشمن نمیدانم	سیر غم و محبت با عالم است
تفاهت حریفی محبت کرده ام	گر شود صدمه هر کس که این است
مهر بانی یا تعاضل دشمنی یا دوستی	میرد و عالم بدو را اعراف
کرمی مارا دل لیس است	هر که قلب خلق را بشمارد
چون سیر خاکی را ز جام عسرت	شکر دارم که عمرم حد استحقاق
و حدت جان گرفت تا چنان که	صد تنگ را بدو بیل جان
عکس تر از روی گل و خار میگردد	این را نشانه ام آن خیال
صد کاروان غبار شده همان که	بر خاست که منزل مقصود عالم
پیش انجیل محرم را نهاده ام	در خاطر تو جای دلم انجالم

چند المکس راز تراواستم نگاه	دل در میان بود همان به کجا گشت
داردم برای غمی کار خاسته	بیرون ازین زمین ازین آسمان
شوق من بلبل تو جید باد اسیر	بیرون میاد و یکدم ازین گشتان
در بر دل و دل بر با	بهمنای تو دل دل بر با
خاک ابرم و صبا میداد	هر کجا بای نمی بر سر با
خضم در پیش کل جواب	سایه خا خفا بستر است
بکافشانی پرواز تو	شده شوق تو بال و پر با
مشرک از وسعت منند در	بی تکلف سرا افراست
بزم می ساختی بکین	صافی باطن با ساغر با
عمیق حلال شود کرد	که سبک دخی مالک با
دلت از کز نهضت افت	چشم این چشم تراست
لب جهان بنمود و مالک با	آن دانه حرف زد که در خاک با

بسم الله الرحمن الرحیم

خونم هنوز در کانال مانده است	در صیدگاه او ز غبارم از غلظت
هرگز سپیدی تو در خاک مانده است	ماند موج محضی از بحر رحمت
اشکم ز گل خفت کلاه است	واع تو بیک سیه تار است
این نفس بکین افق است	چندی بدل شکسته ما
محموری دستی شرا است	بستی و نستی چو داری
هر ذره طلسم افق است	از خض غبار کشمکش است
اسایش مرا اضطراب است	و دیدم ز دور کرد و منجوبان
این ذره تمام افق است	دل از گل باد آن بخت
چشم و دل عالمی بخوا است	هفت من و اشای تو
این سحاب افق است	ساقی قدی که فضل
معنی حالت من کنا است	پوست محبت و جهان
و در دل چقدر سوختن است	اسایش از منیده ما

<p> لاوریا صحرایی کنایت جیری که درین مایاب این شعله شعله اضطرار فضل تو ندیده ام نفا هشباریها نام خواب درد و امن بخودی خواه باریچه اول شمعاب خاصیت شوقی نثار از غم نگرید انتخاب اینجا است که خوشی آفا فضایت که در نظر حیا اسود گم در اضطراب </p>	<p> ما سحر از ناچه دارید خاموشی نیستی خوشی حال از ناچه پیرسی هر چیز که ناب دریم محمود بهار و اوج بسی اینه نثار فضل روشن اگر دو دو جهان یاددا لاوریا سینه سوسن لاور راه تو جان دل سر لاور سینه نفس که رنایه درد دل داریم باوروی بکامی ام دار شغاف </p>
--	--

بهر سر کن از گرفته خو
خوش بهش افکل و بین است
عشق که سوز و دوش خویش را پاک
نی زلف او دام گرفتاری شد
اشک گرفتاری را زنت کرد از میان
اکه با فصل تو خاکستر نشین هم حرم است
بسکه از دور تو میسوزد دور و نام
اچه مانند زلف تو کجاری نیست
بنات اینو حال سراپا شده چشم
کینه او بین از باده کسی روشن شد
نکند کوشش کسی ز مرمر گرم

زین میکره بچمان خراب است
چشم که این دل و کتاب است
شعله را پر دایان اقلالی جان
صید مار اکبر میست صیاد نیست
خی اگر صدفه امیکه کناه پات
دامن است از کرد و نعلق مال نیست
بیت یکم که ترقی من
لیکون سایه درین سلسله عیاری
پنج و زکس کجین کور نظر بازی نیست
ایینه از ساعی ابته زاری نیست
دریه انسو خونی شعله ادانی

نه

هفته

چندی ساغدادل عکین شیم	عیش تلخست در آن زم که دستای
جز مرا خود استند اوم نیست	درد با صاف اعتقادم نیست
برزه درد سر عباد را	مطلبی در خور اوم نیست
من کجا قید نام و تنگ کجا	سر سودای انقیادم نیست
داد کردم سباده را ز خون	چکنم با کس اعتقادم نیست
درد دل کوشش میکند دریا	مصرع ناله که یادم نیست
جان سپارد بینه ام لیس	
اگر گوید که خانه ز اوم نیست	
دارم دل که آینه سرائی خود	ایم که آه محم و دعوی خود
عالم بدو جسم تو میخانه گشته	چند آینه چشم کار کند بجای خود
چون مخی که شمره لب شناسد	اکای که حاصل سودای خود

این قطره بازمانده مینای سوزنی	را از دم به آینه چرخ او چشت
صبح است خوش نغمه کلای خود	دار و چمن زیاده هر یک عام است
کز کشتن سدا یی شغاب الف	بعضی هم از روی هوش دیده است
افقاب محتر و نام محبت دیده است	مغرم از شورایی چون هیز قصد
خضم سیدالاسمن علی خیر جرات	دل کرد سینه خیز ز کرم از روی
مردمان ایستاد و جلال عفت دیده است	جلوه مردان بسیار پیش ساد دل
قدر معنی کسی دانند الف	الف است الف کسری معنی
جلوه سنی سبزه چشم	صورت معنی شلله اسل معنی
کرید را شود در غم ارواح دیگر	الف با محبت را خراج دیگر
الف با چوشت ایتراج دیگر	کوشه داریم و سیر کوه و صومالی
بادشای یکی را نخت و نای دیگر	سند غم یکای کرد با نخت

عاشق بچاره که پروانه‌های بیل است	هر کلی او کلنا نش مزاج دیگر است
هر سبزه این باغ نشانی خم دای است	هر سوزگی نغمه سرائی جم جایی است
ایستاده با چشم بزم شورنا تا	هر قطره سرشکم گفت غمی است
دارشکی باو کرفاری عالم	هر دشتی دم کرده نظر کرده دای است
شبنم سپرد صله دای و دوشه	در گلشن دکلن تنها تیودای است
احوال غویان ز فراموشی خود پرس	هر ناله که از خاطر هارفت بیامی است
انگشده سینه نظرافه کمیت	در کلن نام از نفس شب دای است
شب کرد نو کارش بربح انبلا	نقش قدمی کرم روان باهنگامی است
بنا پیش افکند باایش حاد	کس از طبع این دای نیویز جایی است
فراموشی فراموش دل است	محبت حلقه در گوش دل است
می الفت فراموشی ندارد	دو عالم بخودی و بخش دل است

سباطی حیده ام از سین صافی	ادب بکجام سرخوش دل باست
می معنی کند از جام صورت	ایسرانیه بیوش دل باست
نگاه از سرترکان بخت است	خدا صبری در جوش زلف است
دل بام دلی دارد کم از است	چو صدق اینه کرد و شبیه شک است
سر بدستی دارم کرد و ن	می در ساغ و داغ پلنگ است
در دی می در وی با چیت رسیده است	کوی گل باغت ز سیده است
عاشق ز کجا شکوه کجا این چه جیا	بیده است کزین ماه و ماغیده است
جایی که اسکاه غزال رسیده است	صیا و خاره و خشت از طبعی است
بکده خواب را خشت تمام از رسیده است	میطافی بخت من رسیده است
اجرام طوف کعبه در البینه ام	از بند زاده و راه بود رسیده است
اینه شکسته بقاصد نموده نم	کینجه شکوه دل از آن بود رسیده است

یکشتم

هرگز خوانده است محبت شعاعم	پیکانه که یکشش نور و مبل است
کی میرسد بکوشه ابروی او مهلال	این دلکشی بروز گمان کشیدگی
گلستان شرم و طراوت او در دهان	هرگاه صد غافل اشنا او رده است
ای میرحی اسباب خجسته که است	سر او در دل غمیدم نه او رده است
خاک اندامها میرسد چون رازنا	از سر کوشش کل ما درجا او رده است
خکش از صحنه اشتهار و محض انجمن	ایقدر شوخی ندانم از کجا او رده است
بنده رویش توان شد شوخی خوش نگاره	قاصد نامه او بر قفا او رده است
توبه که صد سال مانده میتوان خوردن لیس	
ساقی کلف پیغام هو او رده است	
راست روی دشمن نیست	راه چو باریک بود سبک گشتن
راه حرفت که دارم ز تو دورم	در نه در بزم تو نزدیکتی این
گلستانی که بنوای نو میدگرخت	بلغا بش شرمش رس میدگرخت

<p>سوخت در عشق تا جانم بکشد دل کجاست خالک تو میدی مارا اده الفت مرشاد توامی دار ساقی از ساقه دوران جگر کفتن سوخت از دوری و نوری سحر حلقه دایم گرفتاری با چشم</p>	<p>اشتباه کردم ایام طالع می بد گرفت راه بر سر پیر کاری امید گرفت شدم گریه ام و امین شد گرفت این تنگ جو صدمه عالم گرفت جای در بر من بفرمان شب عبور گرفت صد و هشت کیان الفیت جاوید گرفت</p>
<p>از صحرای چون است چه غم دارم خار این باو به تیغ از کف تو رسید</p>	<p>از صحرای چون است چه غم دارم خار این باو به تیغ از کف تو رسید</p>
<p>عشق از دور که جادو بر من آمد دل ما ایند از دور عالم شده است باده شبیه کسوف روشن افکنده سره از لاله صد رنگش شده است</p>	<p>کلفت ای از الفیت بر عالم آمد میتوان کف که جنبیدم این جام در کلستان خم اغلعه ایام شد نماد عاکوی چو من این بیام شد</p>

<p> برکت بهر طبعی که می باشد رجام مایه شراب نظر به منم هم قدر کوشش اعتبار است بیاد ز کس ساقی کشیده ایم بکعبه تحفه بر سر سجده میسر فتح مصاحبه ای که می باشد خیال خشم تو مشرق می بری که خرج و آن رخبت می باشد بنالایسته توفیق می باشد دلیل راه طلب می باشد </p>	<p> دلم در دامگاه اضطراب است نیارم محبت است نهی را واع و حشمت با صید بوی العبت سایر عجب تصویر صحن است به سوزاری رشک میرود دل در دوره تکیه غنی ایام رساند بخون طایفه آن یک بوجیه دارد اسم </p>
<p> که هر گردش طلسم می باشد تا بکشتن کلیه فتح می باشد دل که اجنه نماید محبت شکلی که سیر انشک برت خیال چشم تو نماید در طافت ولی که انشود با خیر قیامت که لاله واع و کلان جرات </p>	<p> دلم در دامگاه اضطراب است نیارم محبت است نهی را واع و حشمت با صید بوی العبت سایر عجب تصویر صحن است به سوزاری رشک میرود دل در دوره تکیه غنی ایام رساند بخون طایفه آن یک بوجیه دارد اسم </p>

دعای

در عالم رندی که نه امید و نه بیم است
ایدل که نام در دنیا در سینه است
گرویده است خایه دلها ز آب اند
هر برک این چنین دل در خون طبعه است
خافش نشیون همه خوش است
فته هر طرف اگر دسواری بها است
تو بخویری من از بی تسلیم شدن
کل برابر ز کین هوای است
طراوت از طراوت منزه چون فلک است
سپیدی سوزم از جرت این است
که ساقی شد که در هر گوشه بلبل است
نفس دیده ترک هر کل صبح

لغز که کرم داغ کرده آب کرم است
آن دیده که نم نمده مسمند است
تا بر سر نه خانه او نمده کسیت
بلبل بگویم کل ز هر حدیت است
دانشه که که نشو در کسیت
مرده از دیده که از دور عیاری است
هر که ادست بی بود کاری است
دل هر فطره ز کین هوای است
لب به سوح تخمین هوای است
که هر که دانش این هوای است
سرستی یا این هوای است
هوادر جواب شیرین ای است

در تن بیاصل روح پرور دوست	استخوانی کو ملک زده در دوست
گرچه از دست کسی نیست کی	نیست یک کل در چو دست
غیر زکالی که باشد خانه چشم پاک	کس در این محرم نظاره کرد دوست
نزد عشقت نه باده دل نشین است	مرهم اسودگی هم غلی از دور دوست
بازم او شکوه از سر کی کم است	نشان روانه چون خدایه سر دوست
نگاهش دور کرد آشنای است	تغافل بر سر صبر از مای است
کند در غم پنهان نقد خود را	میان میل و کل هم هدای است
چو باشد دل تسلی از خیالی	امید فضل کا در ماجرای است
بچون لغاد مرغ دامن او را	طیدن بال پرواز رهای است
شهرت مجنون بهار غمی بهار	راز عاشق حضرت امانه بری

بقی

برق رسوای کجا در ملافه کجا
شراب لعل که سرایه جان است
ز بحر شیبی التی ممکن خبرم
سخت حیران شده و صفت است
در عدم هم توان دید غبارم بی تو
شور شکم زخم قطره محشر پیدا است
سکه باد تو مرا صبح حالی شده است
دل غمت شکن اگر دیده عبرت داری
تا بخود می نکرد مصلحت اندیشی
بی بازی چه کار خویش که شنیدنی است
در بر هم دلی که منت علی است

هر که ای داشت سلمان شکسای نه است
که نوش خضر جگر شده نبات است
دل شکسته من گشتی نجات من است
وقت ناوانده بفریاد رسیدن این است
رفتم از خویش بمانم رسیدن این است
نمک از خوان خیال تو چیدن این است
دل از دست تمنای تو عالی شده است
جام جم جمین کجاست در خاک عالی شده است
مژتش مجور از نقش نمای شده است
همتی ناه سرعبت علی شده است
نام دیوانه اسیر تو خیالی شده است

دل ماسوخت بوی گلشن گیسب
اه میل چراغ خلوت با
بهرابوس تو از خاک غباری برخاست
بیت تنها دست ما تو داد از دلان
چون غنائی است یو بوسم که ماند رکا
بسکه خورشیدم زو سر کرانی دیده است
خامی بسیم باد نوبی خاطر شد
دمی که مست حیا از من آن خیال
بکشی که رای بکوه نخل قدش
گذشت چشم یاس است مگر زلفش من
بجئون عشق مایل افتاد است

گریه خون بهار گلشن گیسب
نمکت کل نسیم و امین است
از کل نخت من اقبال زمین هم گشته
بهر نپهان کردن ای استین گیسب
دست امید من از دلان زمین هم گشته
بهر قلم مصلحت در مهربانی دیده است
که میدانم باین تقویت نامش داد
ز رشک دیده چکوم صبح حال
چو ابر از سر و لب انفعال گشته
که در دم ز نگاه تو صد خیال گشته
سرماسخت جابل افتاد است

ملک

ملک ناز میزیم کیاب
چون نباشد ز کیه خانه خراب
هل شکست جز از نزه ام
مکن از خوریا ر شکوه اسیر
در د کلفت از خون دیباغ کشیده است
شک از یاد خوش و دانش دل بوده
عشق حای جردل شکم و از سکر
در بهار عشق آتش خار و گلشن

آتش از کیه و در دل افکند
و دیده را کارنا بول افکند
که به امان به ابل افکند
از تو هر چند غافل افکند
طره اسفندی در دو عالم کشیده است
صبح چون پروانه از دجاء کشیده است
تعلیه شد ابله کلهای عالم کشیده است
شعله زش ساید و یو ابله کشیده است

موی

سکه طای آدم ره صوای شوق او سر	
خضر محبوبی بابان سرانم کشیده است	رخ
شمت بجام که سراب گاه بین	اول ز رنگ خون من سلیا
اینه شمشیر است که از شرم روی تو	یک قطره عرق شد و جگر آه زد

بیاد روی تو از ناب لایم کل خون	چه نعمت که چمن زایشان لایم
تجرب سال کلاه تو حاصل عمرم	چو دانه شر از آتش مغال
ز سن به بجای رواج ناله که باغ	سعد مخمبی چشم زخم لیل
بد و چشم تو ام ناله ام بد را	کلاه کرم از حاتم سلیمان
فریب تو زده دام نگاه عید آمد	که بر تن مغال نه لول اسبان
ز کرد راه تو روشن کنم به نظر	غبار چشم از سر صفا مان
مر که باد رخ دوست گلشن لطف	چوم کرم از خوش عید لیان
خون ریستم و تشنگی بهامین	دماغ از کل باغ کسی بر نشان
حدیث شکر و عفت در جهان بخد	کدام روز که کارم از ان سببان

ندید روی خرد ارغفلوی اسم	
دران دیار که بخش کند و دران	
کردش چشم او ایام دل است	که شوق او دماغ دل است

بکسر

هر شبی روز کرده ام در باغ
راه عقل و جنون منید ام
حال عالم اگر پستان است
منهاده ز شیشه جام شراب
بیتاسی سیرق جنون
از هر اشکده سینه غاری بیداست
هر دل بنکده نقش و نگاری دارد
صیگاه دل بلا که جلوه گیس
چه توان کرد در عالمی نال پر
میتوان نفس ز افسردگی انچه خضم
اقطر ابرام در ازاده نکلین بر شا
کو به دست و پای غم

لاله پروانه چراغ دل است
هر کجا میروم سراغ دل است
از پریشانی دماغ دل است
تا بگردن بخون ز دماغ دل است
مغز و زو شمع چراغ دل است
خاطر نازی از هر سینه غاری بیداست
من و آن نقش که از چهره غاری بیداست
که ز هر نقش قدم زخم نگاری بیداست
جو هر ذره ز هر است غاری بیداست
تکمش هم جو غاری ز غاری بیداست
سوخش اوده جو بار غاری بیداست
کشمه ز این اوج باری بیداست

که حس مال کنی فروز معنی مست
مینمودم و معنی مال تو کل را باد
از می حسرت دل بوشیا یافتی
مینو شتم که حدیث حال شد
را سیر عشق ای در میان
و عشق مرتبه حسن و نشین بدست
عزت نهان که دارم که چو قبله
نهفته در آغوش طول ال
نهان بباغ خیالت صبوحی زده
مخزوق ترین بیان که در ثفا
ولی بنا خدای بختی خوش
کنید خوشیت اکثری خلفه

بر دل ایند از دوست خالی نیست
که کسی تاج از دیار باغی نیست
عمر ما از دست ساقی جام حالی نیست
که زبان خانه امده شو حالی نیست
بر و مجنون باقی است می نیست
ز شبانه جوهر این آب انشین بدست
لبیدین دل نایه چنین بدست
نشان دایره جواری زمین بدست
ز چهره کل میهای با همین بدست
نشان ابد روی الکین بدست
ز چهره بدی ایند چنین بدست
فروغ دست چون این بدست

کلیه

<p>برای دعوی جوهره احسان لواه برای حیرت من باده خوریدار</p>	<p>چو تیغ دشتی ارغشت استین پیدا دل که اخذ زان روی استین پیدا</p>
<p>نکده شور سپیدم کسی تعلق یا بسیر تو بشکن بود اینچنین پیدا</p>	
<p>سیر باغ او خیال خاطر شاد خود است سر نو شتم اتی در شان خوبهائی نال در بزم دل سوخته ام سارا مو مکده بکده در اعوش کل و خشت سمن کل صبر برگ زود هم شده کارم پیدا مینوان کردن ناشای نفس خنکی کریه با نقش ماقوت محبت چه کند</p>	<p>صدید کاهش سایه بر دامن زاده خود است خاطر م جمع الگوی مراد خود است بیخودی از نفسم ساغر بر دامن خود است جلوه غبارم چه قدر نماز خود است برک یک چمن زار بهارم پیدا دل دیدن ز سر اسیر غبارم پیدا کز سر آب کدشت است زارم پیدا</p>

چهارم از نام خورشید است

عند لب کل اوضاع پرشای دوم	زنگ صارتوا چهره کارم بدست
میتوان مست بجز عدم شوق مرا	دل دیوانه چیده عیارم بدست
شرح سودا تو از گریه زارم بدست	برک یک چین از ابروهایم بدست
جای اشک از شره خاکستر دل برآمده	حاصل سوختن این سایه خارم بدست
بستر شوق مین خواب برآمده	دل مید از پرده اندیشه خارم بدست
جلوه حسن تو بس صورت معنی گرفت	میتوان از گردن خون دامن بلی گرفت
پرنوایه حلقه دام و فدا	کرده ما عالمی از فیض بگریه گرفت
هر کجا کرد و رفت داشت تو هم ریز	میتوان گشته سیر می گرفت
مشق کد از دل نفس منوای گرفت	بوی کلاب شعله ز رخس منوای گرفت
این مال گشته نسیم از هوای	صدید پری ز دام هوس منوای گرفت

کمزب

جام محبت از همه کس متوالی گرفت	مشرک بود فاد و زلمات اگر دل
پایه زد دست عیس متوالی گرفت	زنجیر را پیاده کرد میتوان گذشت
عبرت تناله های جرس متوالی گرفت	سیاحتی بگوشتش ابرین می نهند
پرواز از ازل و ام و قفس متوالی گرفت	بریند طپیدن دل با اسما
هنگامه ز جوش کس متوالی گرفت	طوطی سخن شدن اگر از شد مشر
تعلیم عشق از همه کس متوالی گرفت	از خار و گل اسیرش بوی نوها
صبح شبیه جام الالامیاید	در شب اوینه بزم حال سباید
می پرستان عید استقبال	نوبهاری میرسد خوش جلوه آشن
هر چه اید بر زانها فال سباید	که برای دوستان گای برای دشمنان
حسن مسافه و عیس نظر از خود است	هر دل از یاد تو مرغ چمن زار خود است
هر که دیدیم درین سفر از خود است	از غریبین عاقل و محنون هر سوی

نور این امیر یکدیگر بر او است	برق حسن سال پرده الی پرده
میوان دید که غارت زده ما بود	میرسد از تخمین استغنیه چو گل
خون جوشی دل ما گوش براد بود	شاید افسانه خویست ز طبعش شود
از حال بکشت غایت بر اندازد	فکر معاری آتش کده دارد
اگر ما گامی از اندازد حسرتش	فیض نویدی از امیدش
هر که احوال پیش است خجالت	شوقی سرسوازی مستان
شکوه ز طومار شکایتش	هر چه نوشته اند از کوی مضمحل
کل این باغ ز دلان شفاعت	جرم نکرده را بایلم می بخشند
صبر پیش ز خون بهار آمده	خون کل اشقانه چون شعله وارده
خاکش از دل که بیان عجز آمده	دیده چه رسوایی بخون کبر است
کرد آتش ز چرخان شراره	جزه دشمنان بهار صفت روانه

کشتن بوی سبزه شفقن کام است
مستی زنده ام که سرافراز است
شرم رخت دیده نقاب من گرفت
بر ناتوانم که حال دل بهر سر
بی اور و اج تنگه بی استعد
در جوش آتش عشق است
یاد تو شمع بزم نماند بماند
خواب عدم جمال و است اصل
مستی که کرد صید و خیال
چون طفل نوسنگه او میشنود

تمشا و نیده نور عونت عیال است
مازان طلسم تو شکستن کام است
شوق لب زخمی کلاس سخن گرفت
سجاره خون فدا در زین گرفت
اشکم فضای خنده گل چین گرفت
از قطره میتوان تیق سوسن گرفت
ایم ره خیال بیدار من گرفت
توان بحد نقد و فارین گرفت
اندیشه را بسیر کل و با من گرفت
در هر قدم خیال تو را می بین گرفت

او اگر کیست منزل اسود کی اسیر
غیبت کشیده هر که سر لغ وطن گرفت

مژگان او به نام نگارم گرفته است
ایم کار دل همه اگر در محشر است
عشقم خنجر مسی و بنیاده کرده است
گریه چشم تابانی آمده است
حلاوتی نه از انکو نیست
چون کند طافتم از خود کنار
محم و پگاه ازین برده دور
از سر تیغ مستراح
معالم حکم اشک ماروان است
جراکین نسا زد انجن را
کل باخده جرس منوان کرد
سر تنهاست با این حیره زرد

هر جا که میروم سر را بم گرفته است
خونها که خورده است کوایم گرفته است
کای بر آه که بنگارم گرفته است
ناله زارم بغضان آمده است
پیرنم رفته جوان آمده است
حرف کنارش میان آمده است
راز دل ما زبان آمده است
خون سال و زمان آمده است
زمین ایند از آسمان است
کدوی مادی سر دل جفاست
گلکداری که اشکم باغخان است
سهارش دست برود خزان است

چاکل میکند در عشق باری	کل سیراب بشکم ز غفران است
سینه صافهای من بر فلک است	کینه هم اینده را اسکندر است
سبل خطا شدن زلفت	باع خشن راضی دیگر است
کریمه ماراداد عمر خاودان	چشم چوکلان با چشم تراست
نمیدانم محبت در هم از کسیت	دلی ما هم دلی داریم از کسیت
سیاهی دارد از مایه سیاهی	هست از خود پریشان آدم است
وصال و حجر سخنان ازل	صبح عید و شام نام از کسیت
نمیدانم زبان گفت و ایمان	نیم محرم مگو تا محرم از کسیت
هلاک توبه بماند ام که خالی	خدای حسن می شود که خالی
قناده که کشد پاید این محبت	درین بساط کسی غیر نقش عالی
زمانه یک نظر من بلند پرواز	پدیدیم نقفین از شکسته عالی

در آینه که ده حال پستان	و بیخ ز صوفی نور کمالی است
کجاست شمع که به نور افروز	که در کس پیش از چو ناله ای نیست
صدقه و شمع و نان و آسیر	که همان خردیت بی کمالی نیست
در سر ای شهید غم نهان تو نیست	کل حرمی که نظر کرده مرگان تو نیست
خانه ز لوسیت کی میانی بیا کند	یک نفس که سر نه دیوان تو نیست
کرده از دامن کل پاکد اردو پروان	عجبه ز امر تبه کوی گریان تو نیست
که یار بزمک مرا	یک آگاه ز شور لب خندان تو نیست
چیزی از سر سرشته تو نیست را	ای جفا پیشه بین درم چو کان تو نیست
زخم نهان چو مرغان مید رود	یک از دیده چشم گمان تو نیست
خون ل خورده ز برین غمک	زهر نوشیهای از شهاب گمان تو نیست
یم جوهر که در هر دم دایم	کشتن و شمع او زوایا گمان تو نیست

با سیر از نیک سایه دیو ابرو عینا	جان سرو نیشخ ده نوا سناست
جلوه برق از من زکین ترا	کریم ابر از من زکین تراست
انظار جلوه اوی گشتم	خاکم از خون چمن زکین تراست
کفکوی کیت نیم اراشی شوق	انمن از انمن زکین تراست
در گلستان که خارش بل است	ناله زاع وزغن زکین تراست
عالم تمام سرخ جگر خواری دل	تغیرم تعبط پرکاری دل است
خون میچکه ز فضا امشب خد کنده	جگر دل است و کفاری دل است
دیوانی کرد خوارم نمیرسد	این نشان در دسانو ماری دل است
جمع است خاظم تو بزرگ با من	یگانه نشان وفاداری دل است
فل شو که در بزم جان آید	یگانه نشان وفاداری دل است
کسی در قفس نایده نوبهار که خست	مراد ایش افسرده خار که خست

شدم غباریاده که چاره کم	نموده فواش انتظار کلاخت
چو کرد راجه اشکی سارین است	غبار خاطر ام کسیر بغیرین است
نوبهار باد چایه عیش و طرب است	زاده ام روزگار داده نوشته عجب است
سر بلند با غباری بوده است	اسمان هم خاکساری بوده است
جلوه ناکرد از مودم خویش را	جافشانی سهل کاری بوده است
چون وصل یار می بوده است	دل در بر من چکامی بوده است
هر روز بیک ناله می خند	این داغ چه خوش نگار می بوده است
بیش او اظهار عهای بهانی	همزمانی بی زمان بی بازمانی شکل است
زندگی تحت بی جان سرشارین	لمحاضی مانساند کار می شکل است
عشق چون دیوانگان بی اختیارم	ورنه بر من گفتن راز نهانی شکل است
سازد دل خسته از کجای حجاب	بعد ازین عشق لا محنت بهانی شکل است

کرمایه جانیش ل حال دل
خضر کاشتم بر زنگنه گل

چینیشانی ز بخت غایت

زینین زینین زینین زینین

در دیار زمینست غباری غم داشت حسرتی دارم که چون زنده دریا دقش رویی بلبل از چمن پاک شود فانل زه نغف ندیم جان ناره ما استخوان خلق دل مال سودا کردن پر بوسن زینهای مستی یاقین چشم چون کمی ز برف زده خوشی خمشکار از دست قلم و شمشیر	استخوان از نخله تنه باری غم داشت سوح اشک که امید کساری غم داشت کرچه از گلشن امیر جیل طاری غم داشت خاک از زیننی طالع غباری غم داشت مشق عبرت کردن از نمنا کردن جمع در ایند ریانه نمنا کردن نفس ازین سوح بد کرد بنصومی زما شعله کیر کردن
---	--

اختلاط عرق و دانه درش منجم	در دال سائب بنانی میا کردن
از می خرب میخانه فلک است	جام مستی شده مرشاکه درخا
شک طغیان که نفوس جام جم	درخا ایت خون این پاک پر است
کل سجم می باب و رنگ است	هبار گلش این رنگ است
سرب بستی دارم بگردون	میم و رسا غوغا غلبه است
بلاکش هر کاری که صلحش	کره بر کوشه ابروی خاک است
هبار نشان در دست سانی است	کل دیوانی را ماده رنگ است
نمیدانم صف را جلوه کمیت	میان کعبه و نجایه خلیک است
سر شکم میکند طوفان افت	گلکاری که بکرگی و رنگ است

تبارم بر سر کوی زمین گیر ما	سنا هم مصلحت بین دور است
سیر سحر اسرار دل چویم	فضای کف کو بسیار است
در ویدر مانده جان بی آرام است	نمی موندن شراب و درویش است
کاسه ای دود مخمور کند یکسان	در میان طالع و جنس بی گمان است
ابروی پاکبازان محبت است	قبله اش بر تپان نکش حاتم است
جز خیال زلف او در دل نمیکند سیر	موج این بستان حلقه های دلم است
محرم نک از عیار ما داشت	دیو الکی اسطر ما داشت
ایاد کر او چه عا داشت	بکاره نگاه داشت
برداشت ز خاک اعتبارم	شر تو که بر نهاد داشت
خجسته کشیدم شست خام	سامان ضیافت صلبا داشت
حریم نه یک ششی فرمود	جایی که قناعت ابتلا داشت

بسی عشق تو صاف بنگین	خاص است با شاد داشت
هرگز ز شکست گشتی ما	بنکار از صیر ناخدا داشت
با دانه و دام را راکفت	صیاد سرشکار ما داشت
خوش که گشتی بگشتم	حقا که هزار مرصدا داشت
شد مکت کل غبارم	این شب بزم کل سرشما داشت
پیر این بر سر زویا	پنهانی تنگی و فدا داشت
دست خون بخت تو دیده است	هر موج اشک خیل غزال دیده است
چون خامه بر راه طلب دین	صحر از جاده صفی مسطر کنده است
بکمر در شکلی امید بودم	مرد زه خاک لادل من دیده است
ممنون انعام از انجالی خودم	مست غبار مافض از دیده است
در صید کاهه محال گذر نیست	تیر قضا به بنده گمانی کنده است

صبا و عشق تا که چمن کا همد است
مار از دل کعبه مقصد برد است
عقیل سوای راز جهان بد است
خار و خار و باغ خوش خوش نشانی میزند
سایه و قدس چون خلی میزند
دیده اینه آخر شناسان کور است
بر کعب این چمن اینه دارو حد است
شمس نهبت اسو غنن می جلوه است
بوی گل که کدورت کشند کدورت است
میهوده بر جام دسان است
دلان فتنه کل میان شکست
از نوبی ناف خون بدلم خوش میزند

بوی بهار و حتی در نخل بد است
توفیق ماله خضر بایان دیده است
موم و موم با منجز از نخل بد است
شب نیم کی این تار بد است
هر کی گلشن توانشی باغبان بد است
از غبارم برده دار ابرمان بد است
کی کشایم مال حیرت بایان بد است
کم کنم تا کی نشانشی نشان بد است
نوبهار خاطر باز که لالان بد است
شیرین اسیر و دستان بد است
در باب نوبه را که خار چمن شکست
از نوبی طره که دماغ حسن شکست

فرزانی در انش غفلت گسید
خاکم بیاورفت غبارم ز خاک
کردم زبوی کل هوا و ام
بخودستم در انش و ام
گشتم ز برقانی آن
دل شقی ناله من سایه کند
راه دار و دل لک راه دارد
دوست این بار واری بودم
حسرت بسیار و ام طلب
دوره ناخوش نشد ناخوش
کاش عم هم در دل شقی
عالم سیاه شکار چشم است

دیوانی شکار و رای گسید
معمارین طبعش شکل گسید
رعنا نذر و جلوه ز لکین گسید
ناصر غنای کل غنای گسید
شب که نشد که سحر تیغ گسید
این غنای بر و ز گسید
راز مارا قاصدی نامه کار گسید
مهره تنهای بیجا گسید
هر قدم صد بار و راه گسید
کبیر و بنم اشکی بی گسید
هر عیب بسیار گسید
هر جا که میروم مهر تر نگاه است

درای

<p>اسرادی عجب تیرا که تو بهار خزانه ملک اینست نام این رجبت دجوی سواری عیار چو صید ماه نقره کین است طعمهاست که ناز و نیازی بند ز بیک طرف از خاطر عیار فناوه که زاده او یکی بر تبار گرفت اینکل در کنار شمع عیار باسن تقییم نقش بر جا</p>	<p>صدا و ماه سایه کل اسکل است رسید سلسله صبح و غلام آهن است کسی که میرسد اول حکام آهن است که از هر نفس کار است و نام آهن است علاال خنده یار و حرام آهن است نمیوان سیر او این طار شکفته و سیر خاک اعتبار کنده ساعری نقش نوهار کسی که آمد و در برم روزگار</p>
<p>رباض حفر خند و ازین ترانه اسیر که نفس سجده آنم بگوئی یار</p>	<p>کرده است شک ز کیم جهان را لاله زاری</p>

نگاه کن

دانه خورشید منان بکشد در دام تر	ما ز صباوی هوای کارگری کرده
مهر مخون کامل کشته است	هر سر ناکه تنه بسجیل صید کشته
لی تمنا تو داغ غمضای کرده ام	هر نفس در فراق و باطل کشته است
کی بصیری خون عهد جوان	کرو ما و نبال محفل کشته است
همچو کس از سر نوشت خلق سرزن	هر که ایدیم در این رفته بسجیل کشته
انفشی دار و زلفت تو با لعل و خون	رشته ندر زمار ساسان کشته است
خضر هم در داوی دل میشود آخر	هر سیمی این زبان حق کامل کشته

فارغ از اندیشه عیریم تا در دل سیر	یاد ابروی کسی تیغ حامل کشته است
ساقی شناسم دل ز کلام است	
شد سیر اسوده کم زحم تغافل	دور و زویش بار که مست کده است
جان بزم الموده بدیر شکار است	مرسم کده بطنی اگر مست کده است
	صیدی که زوایست حق حبس است

سکوش بر میباید از غوغای طفلی	آن شب که از دست نویسی بگذشت
باوه کامل عیار جوش خود است	پیش چاکلیو بر موش خود است
میتوان شد غبار حطاط را	حرف نا انشای کوش خود است
چاشنی نامزد می چینی	بیکسی کوش بر سر دوش خود است
در دمی شد غبارم رستی	دل همان در خار جوش خود است
چه کور است نه در نشانش	ایقدر نوش که نوش خود است
یکای ز شکوه نام و حرکت	تا چند میتوان ز دم بخیر گشت
از راه و مال و صدف است سمان	پرواز مار و صلیب آن بر گشت
تا کی از شام جدایی مگر خواهد گشت	خود نمیدانم که پرنورم چه باور گشت
بکند مردم نفس و سینه خفگی	کار من از پر شمش در جزا خواهد گشت
دیده ام خواب انشای تو بر من گشت	بکند زود در خاطرم که خاک خواهد گشت
از غبار و صابون کلشن میرود	در میان نمی بلبل چه باور گشت